بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

دیوان ناصر علی

در مطبع خاص منشی نولکشور بطبع زین مقبول شد

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

الهی شوخی برق تجلی ده زبانم را | قبول خاطر موسی کلامان کن بیانم را
چراغ آن پری رو در شبستان عدم بردم | که سازد مشرق خورشید چون صبح آشیانم را
بگو نیش سپردم چون برق در آغوش بیتابی | در آن ساعت که شوقش میبرد از کف عنانم را

غزل

محبت جاده وا دارد نهان از خلوت دلها | چو تار سبحه گم گردید این ره زیر منزلها
بوجد ساقی شوخی برد تنگ ظرفی [illegible] | بقدر بحر باشد وسعت آغوش ساحلها
ز شمع وحشی این کلبه تار التجا دارد | اگر دل در گداز آید توان حل کرد مشکلها
توبره از کثرت اسباب خود تنگ میسازی | ادا فهمان بوی گل را کردند محملها
به یغما دو ملت گردش چشم تو میسازد | به یک پیمانه رنگین کرده رنگ شیر محفلها
فغان از مردن شمع کشته روشن شد [illegible] | که در هر دیده بیدار پنهان بود حاصلها

دیوان ناصر علی

[illegible]

[illegible]

علی ای شب مستی شیراز در جام و سبو دارد
الا یا ایها الساقی ادر کأساً و ناولها

گذشتم از ره دریای دل زین کهنه منزلها	دو عالم خشک شد جانا از حسرت چو ساحلها
بماهی بسته ام شیرازهٔ الفت جهانی را	چو تار سبحه پنهان میدوانم ریشه در دلها
چو سبحی که هنگام گشایش بگسلد تارش	جدا افگند شبها شوقت نالهٔ از دلها
دل و دین جمع کردم خط تشکیلش نمایان شد	هجوم مور نزدیکست گردد برق حاصلها

علی در بحر حافظ دست و پائی میزند هر شب
کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

ندانم هر شب از شوق کدامین شمع محفلها	نمک در پرده های خواب میریزند اختر
تو با آئینه اسرار داده ای آخر خورشید خاورها	برنگ ذره روزن به پروازند جوهرها
نمی دانم سپند کیست داغ افروز بیتابی	که چون طاوس در پرواز آمیزند مجمرها
بریدا زان جفت نگهای زیر دیم را	چو ماهی تنم خون شد سفید از آب خنجرها
ندا در حاجت ای کان ملاحت شوخ خندیدن	نمک میریخت زخم بسملت از سوزن نیزها

علی چون من نباشد شاعری اعجاز پردازی
که گوهر میکشد در رشته های نقش مسطرها

[illegible]

سپند آسا میکشد شکن پیرایهٔ مجمرها	ما نشاندار آمدست ترک زیر باده و اخترها
بیک پیمانه گشته همچو من بی هوشی عالم	چو بوی نافه خوابیده ام واندیشه دیگرها
بیک غنچه ام خبر بو و در دل میکند	بود این خانه را از تنگی خود قفل بر درها
تجرد مشرب پروانه ام رنگ گرد آرد	چو گل یکساله ره طی میکنیم از زیر نشترها
نمیدانم کجائی ای همه جا گلشن نازت	چو بوی گل هوائی شد ز شوقت مغز در سرها
رسد تا بر سر کوی تو قاصد سر می گردد	سفید از دوری این او شد آن کبوترها

[illegible]

[illegible]

سوختن هیچ است پنهان در دل [illegible] ما — هیچو اخگر جوش خاکستر زند ناسور ما

تشنه‌ام زین می جنون از جنون [illegible] — هست جمشید [illegible] پری یک شیشه انگور ما

قدر ما از بخت ظلمت آفرین پوشیده ماند — صبح تا پیداست در گرد شب دیجور ما

حسن در پرده نهان بود دل پیدا [illegible] — سینه از جیب تجلی میگشاید طور ما

ناله تا در دل گره باشد چراغان [illegible] — نور ما در پرده دارد [illegible] ما

دیگر

خنده عشرت دل از زخم خدنگ است اینجا — قلقل شیشه می از تیر سنگ است اینجا

آتشی هست نفس اگر کشته او — شوخی ناله پر افشانی رنگ است اینجا

دارم از کوکب بیداری دل آیینه — نفس صبح به بیرحمی تنگ است اینجا

صلح گل بسته از فتح تکلف [illegible] — ادب آیین که من داری جنگ است اینجا

سخن از حیرت اوصاف جگر می خاید — گر بیاشی تو جلی [illegible] است اینجا

زلف پیچیده در موج شکر [illegible] — برای گل [illegible] [illegible] ما

نه بسا استخوانم آب شد از گرمی [illegible] — که دندان زیر لب [illegible]

چو آن اخگر که خاکستر کند [illegible] — گداز عشق ریزد استخوان [illegible]

بکف جز سنگ طفلان نیست تخته مشقی — ز شوق عشق [illegible]

چه سیلی خورده از جنگ فلک جسم [illegible] — شکست استخوانهای [illegible]

نفس در سینه من چون رگ سنگ دان — که دل چون شیشه ساعت [illegible]

چه پیچد از استخوانم [illegible] — هنوز از مشت خاکم می تراود [illegible]

دیگر

چو چشمی میزند از کلبه من کوکب ما — چراغ دیده آهو شد از تاریکی شبها

دیوان ناصر علی

[illegible]

[illegible marginal commentary]

له

ز جوش باده درد ته نشین بالانشین گردد / ز موج خنده برسم خط برون آید ازین لبها

بهر جانب گشادم دیده رویید است در گلشن / نگه گردیده در چشمم خلد چون نیش عقربها

شب بی مه آمدی بر بام و بر گردون نظر کردی / کواکب همچو ماه نو تهی کردند قالبها

چو خواندی درس آزادی گلستان [illegible] / که در جمعیت بازیچهٔ طفلانست مکتبها

علی از رشک مستعد او عالم دشمنی دارد
محبت را خریدم عاقبت از ترک مطلبها

له

خاک گردیدیم و می رقصد هنوز افغان ما / خم شکست اما نمی ریزد [illegible] شان ما

تهمت مرگ از تپیدن نگه داریست دو / ریزش اشک از رفتن رنگ است در میدان ما

بسملها دارد محبت چشم گر بینا شود / جادهٔ راه فنا بسم الله دیوان ما

نیست آسان اینقدر از جوش گردیدن تهی / بر نمی تابد حباب یک قطرهٔ از طوفان ما

در هوا صد برق [illegible] تیغ بازی میکند / آه گر یکدانه باشد حاصل دهقان ما

فیض گردون اهل عالم را بنوبت میرسد / شمع محفل گردش چشم است در ایوان ما

تا گریبانی که بر روی صبا خندیده بود / صبح چون شبنم چکیدن داشت در دامان ما

رنگ می بازد نزاکت گرم نتوان [illegible] / هر نگه صد کاروان اشکست بر مژگان ما

خشکسالی آدمیت را تلافی کرده ام / قطره میریزد گهر از دامن نیسان ما

سخنان ما را بدقت آفرینی شهره کرد
ورنه عمری زیر لب خون شد علی افغان ما

همچو سیل بی جگر بگذر از میدان ما / بشنود گر کوه آواز غضنفرخان ما

هر که تعظیم فقیران کرد سلطان میشود / بادشاهی ها همه فرش است در ایوان ما

کیست کز فیض کلام ما ندارد بهره / مشرق و مغرب بود در سایهٔ احسان ما

دیوان [illegible] علی ۵

[illegible marginal commentary]

[illegible] والله اعلم ۱۲

ما مصور زاده عشقیم شاعر نیستیم — یک قلم تصویر میشود قسمت دیوان ما
هر چه در دنیاست بر آزادگان مدحیم — خاطر جمع است در زیر فلک سامان ما
جام ما چشم پر از دست یاران غافل اند — میچکد خون جنون از دیده مستان ما
خاک گردیدیم و بی پروا نگاه از ما چه شد — یک خدنگ ناوک فگن نشد پیدا از قبرستان ما
ما گرفتاران هستی را چه چشم کم ببین — بوی یوسف میرسد هر ذره زندان ما
در بساط مفلسی داریم یک مرغ کباب — می برد دل را ز ما هر کس که شد مهمان ما
بادشاهی خدمت لبهای پاکان کرد — هر که خاک پای پیکان شد شود خاقان ما

مدتی شد یا علی از خود تهی گردیده ام
از دم نائی شود مانند نی افغان ما

دل جامی دام و ز بیابانی را — رم آهو به بیابان برزده دامانی را
هر زبان فاش مکن منت احسانی را — پرده شرم مکش شاهد پنهانی را
دیده از کلفت اشکم شده در خاک نهان — سنبل آورده درین بحر بیابانی را
در پس دیده ناسور دلم زخم بسی است — دیدم از رخنه این باغ گلستانی را
عشق جمعیت یاد اهل زمر دن ما — هر قفس گرد پر و بال پریشانی را
پرده راز دل سوختگان چون گردد — شب که پنهان نکند اختر تابانی را
تقسیم آئینه را جلوه طاوس دهد — که بدل سوخته ام داغ گلستانی را

دیگر

ندارد حیرت دل تاب حسن بی حجابش را — که باشد صافی آئینه شبنم آفتابش را
نظر با غافل و عالم پر از کیفیت حسنش — بود حلم پری در شیشه از رنگ شرابش را
بشوخی یا بو سیدن قالب تهی کردن — گدا امینی ادب تعلیم فرماید کتابش را
درین صحرا گدا این تشنه لب جان دادم — که از صد جا گریبان پاره شد موج سرابش را

دیوان ناصر علی ۶۰

[illegible]

دیوان ناصر علی ۷

[illegible]

دل قربانی دارم از آن کان ملاحت را | که میجوشد نمک از خویش چون اخگر کباب آتش را
به محشر حرف بی‌صوت است فریاد شهید آتش | نمیدانم که داد این چشم نیم‌خواب بسترها
نه دانم دل شهید کیست لیکن اینقدر دانم | که از شمشیر او رنگیست موج اضطرابش را

با این شوخی غزل گفتن علی از کس نمی‌آید
بایران می‌فرستم تا که میگوید جوابش را

نکوئی گر رود زین بحر نیکوتر شود پیدا | چو گیرد قطره راه عدم گوهر شود پیدا
ز رفتن وا نخواهم ماند در راه طلب هرگز | چو شمع از خارهای پای من رهبر شود پیدا
غبار خاطر داناست اظهار هنر کردن | صفا برخیزد از آئینه چون جوهر شود پیدا
برنگ لا نهان است دریا در غبار من | اگر خاک مرا جویند چشم تر شود پیدا
بطاعت کوش گر عشق بلاانگیز میخواهی | متاعی جمع کن شاید که غارتگر شود پیدا
به پیری سعی کن گر در جوانی رفته کار از دست | زر گم‌گشته در آتش ز خاکستر شود پیدا

علی شعرم بایران می‌برد شهرت از آن ترسم
که صائب خون بگرید آب رو دفتر شود پیدا

دو فیض است نشستن از گشایش ناامید اینجا | برنگ دانه از هر قفل می‌روید کلید اینجا
گل از رنگی آسیب شبنم برنمی‌تابد | بود دست کرم رسواتر از یاران جدید اینجا
چو شمع از کشتن با دامنی رنگین نمیگردد | غذای تیغ قاتل میشود خون شهید اینجا
صباح عشرت ما شام غم در آستین دارد | ز چشم عاشقان گل میکند روز سفید اینجا
بخون گل صبوحی کرده ظالم نمیدانی | که زخم انتظارت کرد یک عالم شهید اینجا
سر خامه نمیدانم کجا طبعت نمیسازد | ز ربی نامه دل صدپاره شد قاصد رسید اینجا
سر انتظار چشم ناسوری که من دارم | خدنگش بر نشان هرجا که آمد خون چکید اینجا
صبا امروز بر ما منتی دارد نمیداند | که عطر او پریشان گشت از بس تپید اینجا

[illegible]

[illegible]

دگر از تشنه کامیهای مشتاقان چه می پرسی / برنگ لاله تنها جام می نوشد نبید اینجا

علی همطرح من در عالم امکان نمی باشد / نهال قدس بود آواز من بیجا دمید اینجا

تا زدی آتش در آب عکس آن رخسارها / شمع روشن کرد را اندام ماهی خارها

بسکه از شرم تو گلشن در گداز رنگ و بوست / نکهت گل گرد نمناک است در گلزارها

هر کجا تعمیر ویرانی کند معمار عشق / از غبار سیل بر پا می شود دیوارها

رنگ عشرت بر نمی تابد دل آزرده ام / سنگ را خنده کند کلکم درین کهسارها

طوطیان را از لب لعل حلاوت دستگاه / غوطه در موج شکر چون پسته در منقارها

آه چون در روغن قندیل افتد در چراغ / صحبت ناجنس باشد نیشتر آزارها

دشمن خود ساختم شیخ و برهمن را علی / بسکه از شوق شکستم سبحه در زنارها

سینه صافی بسکه دارد خاکسار آئینه / آب میگردد به پیشانی غبار آئینه

اینقدر غافل مباش از تشنه دیدار خویش / آب شد در مردم چشم انتظار آئینه

از نگاهت سینه آئینه میگردد فگار / بعد ازان بر سینه خواهد بست جای آئینه

حرمت دستار لان زرشتهای گم بود / مفت بستاند کسی در زنگبار آئینه

دوشی خود هرگز مبین از خود نرفتی بیجا / دیده غافل زخود چندین مرا آئینه

طبع خاموشان مکدر میشود از گفتگو / میشود با نفس دل تمام آئینه

بیتو شد تا رنگ در سینه ام آه نفس / میشود ناصر علی از رو با آئینه را

بر بدان مینمود آن نشتر ... / کفن سیاهست صحرا گر ...

کمین گاه سخن عاجز کند معنی نگاران را / خس این بیشه پهلو می زند آتش سواران را

[illegible]

دران

[illegible]

ای لبیب گرانی کرد کلفت دیوانه از جا جنبید نتواند

مشق

[illegible]

مشق

[illegible]

[illegible]

هر شب از شوق تو سر جوش آتشخانه‌ها | شمع میریزد نمک در چشم از پروانه‌ها
ساز و برگ خرمی در سرزمین عشق نیست | از نم باران شود محکم گره پیمانه‌ها
گفتگوی بی حقیقت را اثر مرگ دل است | خواب‌ها در پرده دارد شوخی افسانه‌ها
جان بهای بوسه میخواهد ز مشتاقان لبش | [illegible] نمیشد از چشمهٔ آب بقا پیمانه‌ها +

دیگر

عشق در جوش آورد مغز دل افسرده را | شعله جنبش می‌دهد نبض چراغ مرده را
قدر آسایش نمیدانند غم پروردگان | موج آب سرد شمشیر است ما خورده را
آدمی تا کسب دنیا کرد بی‌آرام شد | خواب خوش هرگز نمی‌آید حریف درد را
قدر دانی نیست عاشق را به زخمهای یار | کس چه بیند جز خزان برگ گل پژمرده را
بار دنیا کی توان داشت با بار فراق | سایهٔ گل کوه باشد خاطر آزرده را
از لب شیر او دارد هوای بوسه‌ای | آرزو شوخ است زخم لب بهم آورده را

دیگر

قید هستی سخت زندانست دل وارسته را | جای جنبیدن نیست رخنهٔ [illegible] را
میتوان کردن به نرمی رام از خود رسته را | پنبه سد راه میگردد شرار جسته را
با تو در یک پوست گنجیدم چو بادام دو مغز | جا بود در سینه هم دل بلبل پیوسته را
عمر از کف رفته ما قامت آن بی‌وفاست | می‌شناسد هر که صیاد است صید خسته را
فکر عالی کم بود بسیار کاندر صد بیاض | میتوان کردن فهم یک معنی برجسته را
نیست بیموجب سخن زیر لب دزدیدیم | سبز دارد فیض خاموشی زبان پسته را
خنده بر وضع جهان کردیم کس آگه نشد | پسته میداند سرور خندهٔ آهسته را
خنده بدمستی است در هنگام بی‌تابی ما | محتسب لو میکند اینجا دهان پسته را

[illegible]

عشق تند افسرده طبعان را بجوش آرد علی
سیل سازد گرمی خورشید یخ بسته را

باند از نگاهی بر دل محرو دل ما را
ببوی ساغری بست ساقی محمل ما را

نه بند در شیشه نخل آرزو در خاک آزادی
بتاراج دمیدن داد همت حاصل ما را

نمیدانم دران عالم که میگیرد عنان کس را
مسیحائی خرامان ساختی قاتل ما را

قضا ننوشت بر پیشانی ما حرف [illegible]
عمارت کرد در چشم غزالان منزل ما را

اگر برهمی تیغ تغافل انجمن باشد
طپیدن میکشد از پوست بیرون بسمل ما را

من آن کشتی نشینان دیده ام طرز خطر را
نماید در دویدن سیر دریا ساحل ما را

علی تصویر خوبان آیت قرآن ما باشد
برهمن می پرستد شیخ میجوید دل ما را

وله

ای حسن حیرت افزا تو موج آبها
پشت بر دیوار ساحل ما چون حبابها

ای تربت جسته از چشم غزالان خوابها
سینه را از تیغ بیداد تو فتح البابها

گوهر چون خودشناسی نیست در بحر وجود
ما گرد خویش میگردیم چون گردابها

بر قدم شمشیر بر کف قاتل استاده است
قطع این ره چون کنم نتوان گذشت از آبها

گریه را در کلفت دل بسکه دزدیدم چو آب
در غبار خاطرم پنهان بود سیلابها

زاهد از ابروی او حرفی به مسجد گفت و رفت
خانقه ویران شد از بیتابی محرابها

مردم آبی شدم از بسکه اشک از دیده ریخت
حلقه های ماتم ما نیست جز گردابها

دیگر

بدل هیچ شد از وضع جهان خو رسیدنها
رگ بید از من میگشاید [illegible]

خط کبک است بر بال کبوتر نامه را زان
ندارد از حجاب عشق پیغام شنیدنها

گریبان میدرد شکم قیامت میکند آهم
مگر از دل گذشت آن انجمن ساز رسیدنها

۱۱ دیوان ناصر علی

[illegible]

[illegible]

نهان خار و خس من چو رگ سنگ شرر دارد	نسیمی کو که تو اسم شعله داری خود طپیدن را
محیط همتم هر چند عجز موج پستی دارد	بخاک افتاده‌ام چون قطره از بالا دویدن را
تو چون اعجاز آرام احرام چمن بندی	برون از ریشه آرد سرو را قامت کشیدن را

دیگر

ز خود رفتم که سازم جلوه گر وحشی نگاهان را	تماشا نیستم رنگ گل پیدا نمودم کجکلاهان را
چو مژگان‌ها ز بر دل میکند پرخاش [illegible]	زیارت کرده‌ام نخجیر گاه خوش نگاهان را
به نشتر گر نمی‌[illegible] عاشق ز بید او نگشاید	زبان چون بسته گردد تشنه لب واخواهان را
جنونم یک بیابان گردباد آوارگی دارد	امامم قبله‌ام سرگرده‌ام گم کرده راهان را
بود دنیا و دین پشت رخ آیینه هستی	بزرگ آید وجود خویشتن در چشم شاهان را
بود هر قطره خون در سینه‌ام [illegible]	دگر آیینه داری چون کنم مژگان سیاهان را
نمی‌باشد نشانی غیر دامن گریبان را	که افشاندن تهی میسازد از دست [illegible] را
کریمان را تونگری هم ز احسان میشود پیدا	نباشد چشم بر سامان ریا بینوایان را
ز بی برگی شکایت چیست باید [illegible] عدم رفتن	که پیراهن هم زائل شدن تصویر عریانان را
ز بی خونفشان کم دم ز خون دیده مژگان را	به یک نشتر گشودم رگ این بر گریبان را
تمیز غافلان هستی [illegible] بود کوششی	که از آواز نابینا شناسند آشنایان را
چو ساحل میدهم از بحر جا بیگانه پهلو	تغافل‌های خشکم منفعل آرد کریمان را

علی شرط تجرد نیست سوزن در کف آوردن

چو برق از رشته تن دوختم چاک گریبان را

دیگر

چه اشکالست تنهایی ز من [illegible] تنها	که با خود برد آغوش وداع موج دریا را
[illegible] نسیان من [illegible]	بلا گردان شوم دنیا فراموشان عقبی را

دیوان ناصر علی ۱۲

[illegible]

[illegible]

زتشویش سیه‌بختان بود جمعیت عالم | شکست مو سیاه پیوند اعضا را
دل شوریده‌ام خواهد ازان سوی عدم رفتن | که از همسایگی این شهر دارد ننگ صحرا را

علی از شوق شاه عادل رفته‌ام از خود
به قربان سرش گردانده‌ام دین و دنیا را

اگر دیدم رفو از پر خود چاک قفس را | بستیم به دام این همه در راه هوس را
از آبله‌های دل فریاد پرستان | بیکار بود در کام زبان نیست جرس را
این صافدلان مرهم تسخیر نسیم اند | زنجیر بود جوهر آیینه نفس را
صد لخت جگر در دهن چاک فگندیم | آراسته‌ام از چمن عشق قفس را
از شحنه میندیش و زپیمانه مپرهیز | بی آب کند آتش [illegible] را
آمیزش غم با دل عشاق گران است | گیرایی صحبت نبود شعله و خس را
پابند هوس حاجت زنجیر ندارد | دام است همین موج عسل بال مگس را
در چشم صدف آب روان یک گهر است | لب تشنه رحمت نخورد شربت کس را

در شهر فنا هم نبود بیم اقامت
از بسکه علی تیز جهانیم فرس را

از بی‌ضبطی فغان دل گرفتم راه را | در گره بستم چو اخگر شعله‌های آه را
صبح اقبال هما از استخوان طالع شود | نیست جز [illegible] یقینی هر دم آگاه را
مدعی شد آرزومند عتاب قاتلم | ما بروی تیغ می‌بینیم دایم ماه را
در زمستان جبه رو پوشی باشد آفتاب | پوستین گرم گو مغرور دارد شاه را
اینقدر در خرمنم ای برق بیتابی چرا | در جهان مگذار از هستی نشان کاه را
در ضلالت تا نیفتادم سعادت رهنماست | راه پیدا نه شد تا گم نکردم راه را

یک نفس غافل مشو از حیله دنیا علی

۱۴۱

[illegible]

دیوان ناصر علی

۱۴

[illegible]

از قفا تکبیر می‌نهان آید این روباه را

شد دولت شهادت اگر مدعا مرا / شمشیر نیست شهپر بال هما مرا

فرسوده‌ام چنانکه زند دست گر نسیم / از هم جدا چو موج شود دست و پا مرا

از بس رمیده می‌روم از غیر آشنا / دامن گرفت سایهٔ من از قفا مرا

چون شمع زندگانیم از سر بریدن است / جز زخم تیغ تیز نباشد غذا مرا

از بسکه سوده شد کف پایم براه عشق / پیداست نقش آبله از پشت پا مرا

چندین جفای بار کشیدن ز همت است / محسود چرخ ساخته پشت دوتا مرا

چون مردمان دیده ندارم سر لباس / تا زنده‌ام بس است همین یک قبا مرا

در دست ناله هیچ اثر گشته‌ام سبک / این مرغ نامه بر به برد تا کجا مرا

وقت است گر ز بار غمت توتیا شوم / گردیده خشک خون دل من چون حنا مرا

روشن دلی نهفته چو آئینه جوهرم / آخر نقاب وی هنر شد صفا مرا

رفتم بگشت سبز قناعت و کرسی علی / ابر بلاست سایهٔ بال هما مرا

بهرست یافتم و یافتم آرام جان اینجا / جهان صحرای محشر بود بستان اینجا

نهالی گر زمین عشق سر برداشت می‌خشکد / همه نخل بیابانی نشانند باغبانان اینجا

سرت گردم شکایت جوش در گرد و تنهایی / نفس شعله است مهر تازه می‌اندازبان اینجا

به بیخودی از پا نشستن تا نمی‌باشد گر / چو بوی گل ره منزل ندانند کاروان اینجا

دیگر

در سینه‌ام گذشت تب عشق ناله‌ها / پر کرده دل ز آبله امشب پیاله‌ها

لبریز شد ز تنگی دل بسکه سینه‌ام / چون رشته‌های شمع یکی گشت ناله‌ها

در هر قدم ز دوری دیگر نشان دهد / هست این سیاه خیمه ز چشم غزاله‌ها

[illegible]

یاد گل از غبار خودی تخم میشود | بر داشت خاک از میان جوش لاله‌ها

دیگر

نمی نماید بسکه خورشید از جوش نیرنگها | ذره ما چون پر طاوس دارد رنگها
تا نفس باقیست حدت ساز و برگ گلشن است | تا چون ساکت شود گردد یکی آهنگها
نیست غیر از یک صنم در بتکده دیر و حرم | کی شود آتش دو رنگ از اختلاف سنگها
جاده راه فنا از دست هر مذهب جداست | کعبه را گم کرده اند این قوم در فرسنگها

دیگر

بسکه حیرت در گره دارد تمنای مرا | خوشه انگور باشد شیشه صهبای مرا
نیست دوران نیفیض بزم رومی میکشیم | سنگها بارانی آب است مینای مرا
شیشه نازک دلان را احتیاج سنگ نیست | توتیا سازد شکست رنگ اعضای مرا
عاقبت از شوخی چشمش [illegible] آواره شد | وحشت آهو ز جا برداشت صحرای مرا

ای چشم محبوب ۱۲ — ای دل [illegible]

دیگر

غمت اینجا که دارد ماتم شوریده جانها را | پریشان سر زمو کند شاخ غزالان را
در آن گلشن که کردم خون مشتاقان تیغ جور | رم آهو کند بالیدن نازک نهالان را
درین صحرا به شبنم ذره ای شعله آهی | شکستی بکه از سنگ جفا دلهای نالان را

علی از بسکه معنی آتشد از شرم بیقدری | زبان گردید چشم خونفشان تمکین خیالان را

بباشد خجل روضع کرم همت قبا را | نمیبست منع آتش گل عندلیبان را
سفید آید برون پیراهن صبح از خم نیلی | غم دنیا نگیرد دامن عشرت نصیبان را
نمیدانم تب دوری چه آتش زد بنام رگ | که بیمار و حنای نبض من دست طبیبان را
تدارا خلقی در عالم امکان نمیباشد | دلی تنگی نیاز آورده ام این جا [illegible]

[illegible]

۵۱

[illegible]

دیگر	
تا کی رسوا کنی ناموس استغنا را	پاره کن چون موج از بیطاقتی زنار را
عمرها یک شمع در محفل کفایت میکند	گر چنین میسازد از حیرانیت [illegible] را
ریشهٔ منصور میخواهی ز هستی پاک شو	نردبان بام گردون سازی [illegible] را
تا نجوشد واماندگان از دل طپیدن [illegible] را	اضطراب سیل در پا آورد دیوار را
دیگر	
سخن مهر خموشی [illegible] بالین را	که لب چون غنچه بنهاست [illegible] را
الهی عمر میخواهم نگاهی هم کرامت کن	که در پیری [illegible] شوخ [illegible] انس
ز دستم شیشهٔ دل رفت نشناسم [illegible]	ولیکن ضامنم تا خاک گردد [illegible]
مقام شاه باز عشق نشناسم کجا [illegible]	ولی چون بوی گل دیدم به پرواز [illegible]
دیگر	
هجوم درد حسرت شد دل غمپرور ما را	شکست رنگ پر بال است صیاد سحر ما را
صفا چون کامل افتد راز دل پنهان نمی‌ماند	خط زنگین گرداند صیقل جوهر ما را
چه داند شیشهٔ خالی [illegible]	ملامت گر نمی‌پرسد چرا مینا گر ما را
ز رنگینی سخن معشوق عشقوقان [illegible]	[illegible] و امیکند از هر ورق گل دفتر ما را
دیگر	
موبر اندامم چو شمع من میزند شمشیرها	خورده‌ام چون ماهی از بال و پر خود تیرها
ز اختلاف این و آن سرشته را گم کرده‌ام	شد پریشان خواب من از کثرت تعبیرها
همچو آن عکسی که از آئینه بیرون میرود	دام راه ما سبکروحان نشد زنجیرها
این شکار افگن نمیدانم بقصد کیست [illegible]	کرده از شوخی نیستان را قفس [illegible]
دیگر	

دیوان ناصر علی ۱۶۰

[illegible]

ره عشق است قطع کام حاصل میکنند اینجا | سفر چون برق از بیتابی دل میکنند اینجا
شهیدان نگاه یار طپیدن برنمی تابد | بدام سخت پیچید و بسمل میکنند اینجا
غرور فقر استغنای منعم برنمی تابد | تهی از بحر پهلو همچو ساحل میکنند اینجا
دیار اهل معنی بی نصیبی پیشتر دارد | ز پیشانی خط تقدیر زائل میکنند اینجا

دیگر

مستی از خلوت تجرید برکرد مرا | آمد و رفت نفس زیر و زبر کرد مرا
بار در خلوت دل انجمنی ساخته بود | بیخودی آمد و یکبار خبر کرد مرا

دیگر

منازای فقر منکر دولت صاحب کلاهی را | چو برگردد فلک کشکول سازد تاج شاهی را
گزند چشم بد در ساحل عزت نمی باشد | ز دام آزاد میسازد دور از آب ماهی را
ز فیض خوش نشستن صاحب گوهر بی بهره میماند | که نتواند زدودن مهر رو خود سیاهی را

دیگر

گرفته است خرابی بدوش خانه ما را | برنگ گل پر و بال است آشیانه ما را
سیاه روزی ما رنگ آفتاب نگیرد | ستاره سحری روزنست خانه ما را
ز آسمان سعادت بشبنمی نرسیدم | رساند پستی طالع بآب دانه ما را

دیگر

بسکه از گرمی دل تافته شد خانه ما | مردم دیده شب ماست نگه خانه ما
هست پنهان چو نگه شمع بکاشانه ما | آب آئینه شود سیل بویرانه ما

دیگر

لقد در کلبه تارم نباشد روز روشن را | که نور صبح میگردد برنگ پنبه روزن را
زبان شعله بشارت میدهد آخر درین وادی | که آواز جرس افسون بود البته رهزن را

[illegible]

جدائی از تو آسان است پیوستن بود مشکل	کز آمیزش نباشد بار دیگر شیر و روغن را

دیگر

زهی الفت شکن بر شور محشرها	سپند روی عرق کرده تو اخترها
کباب شور دل کیست بر سر آتش	که چون ستاره نمک سوده گشته اخگرها
ز شوق کشتن من شد لبش چنان بیتاب	که ریخته است بدان بر طوطی تیغ جوهرها

دیگر

دولت شاهی مسلم طبع آزاد ترا	ترک [illegible] همچون [illegible] استاد ترا
چو تو عالی همتی باید منصب توصیف	وا [illegible] بستن [illegible] ترا
بیدماغیها که آرا است ناخن بشکنی	از تو دوری میاید هم تعلیم [illegible] ترا

دیگر

از خود ای بیخبر اکنون عیشی بیر برآ	جمع کن خاطر چون [illegible] از زین بیر برآ
خود نمائیست گذشتن ز لباسی کز تست	ور نه بیرون از خویش چو تصویر برآ
آسمان سلسلهٔ پای سبکروحان نیست	همچو آواز ازین حلقهٔ زنجیر برآ

دیگر

کجائی ای فدای تیغ در خون خفته حسرتها	که میبالد بخون همچون [illegible]
[illegible] شد حیا با نها	[illegible]
بجوان چرخ مهمان کش مشو غافل [illegible]	[illegible] استخوان سوده خلق [illegible] نها

دیگر

ای ز بانه خورده شوق تو آب ها	ملد [illegible] هوای تو موج سرابها
خار اگر از شعله هم زبانه زد	در تن شده استخوان [illegible] رکابها
دوزخ حریف سوختن من نمی شود	سیماب شعله دیده ام از اضطرابها

دیوان ناصرعلی ۱۸

[illegible]

چو روا حسانست یکسان عاشق بیتاب را	تشنه لب تشنا سد از آب بقا سیلاب را
نیست غم اهل سخن را از جفای روزگار	نشکند گر ساغر گوهر نریزد آب را
هیچ سیلابی که در ریگ روان گیرد قرار	میکند پنهان غبار کلبه‌ام مهتاب را
دیگر	
میشود ناسور زخم عشق در اعضای ما	ریشه در سر میزند چون شمع خار پای ما
گریه را در کلفت دل بسکه پنهان کرده‌ام	توتیا ابر است گرد دامن صحرای ما
بسکه هر مو تشنهٔ آبحیات تیغ تست	جمع شد چون شمع در نای گلو گلهای ما
دیگر	
بغیر خشت کتابی بدست طفلان نیست	خراب ساخته دیوانهٔ تو مکتب ها
ز مهر و مهری اهل زمانه نزدیکست	که برگ زیر کند یاسمین کوکب ها
دیگر	
ای شکنج فرق فروغ جمالت حجاب ها	آئینه دار پرتو حسنت نقاب ها
یاد تو چون کنم که نگنجد شکوه تو	در پرده‌های دیدهٔ تنگ حباب ها
دارم درون سینه هوای زهر تو	چون نقش پای تشنه لبان در سراب ها
دیگر	
مطرب کنیم گریهٔ چشم کباب را	ساقی بیار شیشه و هم آفتاب را
با آواز شیم هر دو جهان خراب را	دنیا و دین بدیدهٔ من دیده خواب را
دل نیست صفحه‌ای که بجز نام او نوشت	شستم بآب دیدهٔ گریان کتاب را
دیگر	
صد بار دل ز سینه برآمد ز آه تند	پیچیده در فلاخن برق سنگ ها
از بیم تیغ ابروی او رنگ ما پرید	باشد هلال همچو شفق بال رنگ ها

[illegible]

دیگر

گر به وحشت آشنا سازم دل آزاد را — چون نفس صحرا وردن سینه در وادی را
کی توان کردن جدا از رنگ محبت آدم را — ساغرم گر بشکند چون گل بریزد باده را

دیگر

بود سوز دل ز بام و در کاشانه ام پیدا — چو فانوس آتش از بیرون تماشاخانه ام پیدا
بر نگاه جان نمی رانی که در قالب نهان باشد — نگردد ماه تاب از ظلمت ویرانه ام پیدا

دیگر

ای تبسم از کرشمه حسنت نظاره ها — قربانی نگاه تو چشم ستاره ها
از برق ناله ام جگر سنگ خاره سوخت — بوی کباب می شنوم از شراره ها

دیگر

خموشی فیض دیگر میدهد دیوانه ها را — چراغ کشته روشن میکند ویرانه ها را
بدل حسنی نهان دارم خرمن میسوزد — چراغ برق در فانوس باشد دانه ها را

دیگر

بسکه حیرت میکند گداز دل ها شاد را — میتواند شد هوا آئینه فریاد را
وحشی دام محبت چون سپند مجمر است — برق می خاید بدندان دانه صیاد را

دیگر

تو چون دل می بری از حسن شور انگیز بلبل را — بریده بهار رنگ از باغ بیرون میبرد گل را
اگر دامان بیسامانی تهمت بجنگ آید — به محتاجان توان بخشید سامان تغافل را

دیگر

بسکه یاد تش سوخت دل سینه ها را — همچو آتش در چراغ افتاده می رقصها
یارب آن غم خورده حسیر حسید تماشای — می طپد در خاک چون ماهی تنور شمع ها

دیوان ناصر علی

[illegible]

سال القدر بعقیدار کرده ۱۲

[illegible]

ای لبالب ز می شوقت خم اندیشها | تاک بیرون است پنهان زیر ران شیشها
تا کجا رفتی که بلبل باغ را ویران گذاشت | دام صیاد است بر دوش نهالان ریشها

دیگر

فزودم هر نفس از کاهش تن قوت دل را | غذای بحر طوفان خیز گردد جسم ساحل را
بدل رحم جفا از غمزه تا بش بسته دارم | مبادا غیرت عشقم به بر دوست قاتل را

دیگر

اضطرابم سبک گردون میسازد خاک را | نالهام چون ابر پیدا شد ز بیم افلاک را
بال پرواز ضعیفان طالع برگشته است | گردباد اندر فلاخن می نهد خاشاک را

دیگر

نیزه بر چشم ای سیه تا تیغ ابرو را | طپیدن همچو ماهی میزند بر خاک آهو را
محبت کی رود گر استخوانم توتیا گردد | که از ساییدن صندل [illegible]

دیگر

نوبهار است ز آلایش تن پاک برآ | همچو گل از گرد پیرهن خاک برآ
مهرجا کی بگریبان زد و از عالم جست | تو هم ای پنجه از راه دل چاک برآ

دیگر

پیاله نقش دگر زد رخ فرنگ ترا | شراب روشن گل شد چراغ رنگ ترا
صدای ریختن خون ما بلند نشد | چه سان جواب دهم تیغ سرمه رنگ ترا
ز سایه مژه چشم مور بسته قلم | مصوری که کشیده دهان تنگ ترا

دیگر

میکند بخت جوان ز ترتیب امداد ما | عمرها خواهد شدن حرف مبارکباد ما
گوشه گیران از عبادت چند روزی [illegible] | دام رعنائی نمی آید این صیاد ما

اشارت است بسوی [illegible]

[illegible]

[illegible]

تماشا می کنم در سینه روشن جهانی را	بزیر آب بین آیینه دارم آسمانی را
کتاب شعله دارد در بغل اخگری اینجا	توان از نقطه شعرم شنیدن داستانی را

دیگر

زبون کن چنان خصم قوی را از مروت ها	که گرد استخوانش توتیا از بار منت ها
درین دریا نگردم لب بحرفی آشنا هرگز	چو ماهی شد زبانم آب از شرم شکایت ها

دیگر

چه حاجت کشیدن رخ زیبا نقاب اینجا	که باشد پرده چشم تماشای حجاب اینجا
درین دریا نظر کن مفلس و منعم یکی بینی	گهر هم قطره آسا دیده دارد بر آب اینجا

دیگر

عشق را در لرزه میدارد دل بیتاب ها	میکند پهلو تهی ویرانه از سیلاب ها
گوش کس نشنید از غفلت صدای پای عمر	دل نشد واقف به آواز نفس از خواب ها

دیگر

زمزمه ساز نام است و دل غمگین ما	هست مدام همچو نی ناله در آستین ما
دید چشم بازخش هر که زنا پیام برد	حیرت چشم قاصد است عینک دوربین ما

مطلعها

شکستن کی بود شان دل غم پیشه ما را		که از سنگ جفا باشد کبودی شیشه ما را
سیه هرگز آرام پاس برده مردم را	دیگر	نشد آبی از طپیدن باز دارد گوهر را
زبس ندیده نگه حسن بی حجاب ترا	دیگر	ستاره سحر آیینه آفتاب ترا
کدام شمع برافروخت مغز جان مرا	دیگر	که ساخت خلوت فانوس استخوان مرا
تخم غم هر جا بود در سینه می کاریم ما	دیگر	تنگی این بزم در بینایی دل داریم ما
ز جسم لاغرم چون شمع فانوس است اجزای پیدا	دیگر	ز روی داغ من چون پنبه باشد [illegible]

[illegible]

برق جولان که زد شمشیر مجنون ما … دامنش نتواند از شوخی گرفتن خون ما

دیگر

بسکه ضعف و ناتوانی نشسته در دل مرا … می برد بیرون فروغ شمع از محفل مرا

دیگر

جلوه گاه غم دنیا نبود سینه ما … ره نیابد چو نفس عکس در آئینه ما

دیگر

ای فدای سر بی پروا خرامت هوشها … همچو برق آواره شوق قدت اعضای ما

دیگر

چه زنی سنگ جفا بر دل غم پیشه ما … گر هوا می شکند غنچه صفت شیشه ما

دیگر

بر عشق میزند دل جرات پناه ما … بند قبای برق گشاید گیاه ما

دیگر

پیوست عاقبت بخموشی بیان ما … تا شکست چینی دل شد زبان ما

دیگر

تا رفته ز صحبت حسرت کشیده ما … چون خواب جسته است سیاهی ز دیده ما

دیگر

عشرت از درد تو باشد جان غمناک مرا … شعله می بندد حنا بر دست خاشاک مرا

دیگر

بیاد آرد دل بیتاب گرمی های نشتر را … برنگ موی چینی سر میکند [illegible]

دیگر

غمی نماند ز فریاد دل بسینه ما … شکستها لب آفت زد آبگینه ما

دیگر

ز بس لب تشنه بیداد کردم جان محزون را … گل زخمم برنگ آب [illegible]

فرد

در پی اصلاح مردم عمر را ضایع مکن … میشود بیکار چون سوهان زبن کار ما

ای طپیدن از گردش چشم تو دل در سینه ها … نبض بیمار از نگاهت جوهر آئینه ها

ای دل از خیال تو پروانه داغها … چون برق نیم بسمل نازت چراغها

باغی تازه میکند درون سینه داغ ما … بیاد گرم روشن میشود سر شب چراغ ما

محبت بر سر من سوخت [illegible] … بیان خاکستری نامم که می ماند بگلخن ها

رود از دل خس و خاشاک هوس شیون ما … برق آفت بنفس پاک کند خرمن ما

بسکه از شوقش طپیدم قد همچون کمان … استخوانم شیشه ملاج در اندام ما

تجلی گاه معشوقست لباسی خرابات اینجا … کتان پوشیده باید کرد سیر ماهتاب اینجا

رنگهای دل پیدا گردد سوز داغ ما … فروغ خود چو اخگر در گره دارد چراغ ما

[illegible]

دیوان ناصر علی

اهل دنیا را ز غفلت زنده دل پنداشتم | خفته‌ام و اهل مردگان را زنده می‌بیند بخواب
چشم وا کردم برویت آه دل حیرت گرفت | روزن این خانه را بستم بنور آفتاب
دیده آهو ندارد از سفیدی بهره | شرم آهوی تو در چشمش سیاهی کرد آب
معنی سیرت نتوان لبست در الفاظ | این گهر از پنبه بیرون نمی‌آرد حباب
سینه اهل محبت از گداز دل پرست | گوهر ما در صدف باشد چو در آیینه آب
یافتم سر رشته آرامها از اضطراب | یک گره گشتم چو برق از بسکه خوردم پیچ و تاب
صبح وصلش اول شبهای تار زندگیست | چشم پوشیدیم تا دیدیم روی آفتاب
با تو رفتی سیر گل در گلستان پرواز | بیضه‌های بلبل و قمری شکست از اضطراب
وا رهاند از قید دنیا طالع وارون مرا | کشتیم را بال پر کرد دید موج انقلاب
حسن شوخ گل چو بلبل خوش نمی‌آید مرا | ساده‌ای خواهم از شرم و حیا گردیده آب
خورده‌ام روز ازل از ساغر وصلت شراب | می‌تراود همچو صبح از استخوانم آفتاب
چشم گریان سر دارد ز پهلوی دل است | خیمه این ابر را باشد رگ دریا طناب
غم ندارم گر رقیب یوسف است در پی‌ام | ناله‌ام هنگام برگشتن شود تیر شهاب
چون ز دنیا دار امیدی مشت خاکی نیست | تشنه تا دور است باشد آب چشمش سراب
گرم سیدارد تنور سینه را داغ فراق | همچو صبح از بسکه جانم سوخت گردیدم کباب
نوبهار آمد که چو شد لاله زار از روی ام | از صبا چون موج روید شاخسار از روی آب
مژده وصلت سفیدی می‌برد از دیده‌ام | میکند باد صبا پاک این غبار از روی آب
گر بدریا میروم مجنون صحرا گرد من | میدمد چون جوهر شمشیر خار از روی آب

دیگر

ای ز عارضت میخانه هستی خراب | شیشه و پیمانه از برق رخت در [illegible]
کدام [illegible] وز رنگ نشده به سحر نقاب | گر رفته است بیرون رنگ چشم حباب

مپوش عارض گلگون گر زیر نقاب | که خورد مردم چشم مرا که چو حباب
بود ز دست چو گرداب آستین خالی | که شد ز شبنم تمنا در آستینم آب
بغیر دیده ز ناله بی اثر باشد | نهال بر ندهد تا ندارش سیراب
سراج بی هنری جز بهند جا نیست | که این متاع درین سرزمین بود نایاب
دوای زخم دل خسته میکنم شب وصل | رفوی چاک کتان کرده ام ز مهتاب
علی ز دولت بخت سیاه در پیری | نمیشود سر موی من آشنا خضاب

دیگر

بسکه لبریز است گلشن از هوای عندلیب | گر بجنبد برگ گل آید صدای عندلیب
عاشقان در خلوت معشوق ز خود رفته اند | ورنه در آغوش گل خالیست جای عندلیب
نیست مشتاقان جدا از طور اهل عالم | اضطراب دل بود آوازهای عندلیب

دیگر

گر بدریا بر گشتی از رخ نقاب | پرده های دیده بردارد حباب
عشق کامل را مزاج دیگر است | عندلیب از آتش گل شد کباب
رنگ عشرت نیست در دور فلک | اشک چشم ساقیست اینجا شراب

دیگر

ای ولایت را دل تیغی شست آفتاب | مطلع ذاتت ز دیوان کرامت انتخاب
همچو یک شیشه های ساعت اندر چشم | روز و شب خاک رهت بیزند ماه و آفتاب
دشمنت در بحر رحمت هم ز عصیان تشنه است | تیرگی بر چهره اش افزون گردد ز آب
غمزه اش سوخت اگر پرسد سراغ آفتاب | همچو شمع صبح میمیرد چراغ آفتاب
مشک گر بندد شب هجرت بداغ | روز محشر هم نمی میرد چراغ آفتاب
هرگز نشد ز گریه تسلی دل کباب | ما سوختیم همچو نفس در میان آب

[illegible]

[illegible]

زهی حسن تو تصویر گشته عکس در آب	چه داغ لاله بود سایهٔ تو در مهتاب
غافل مشو ز یاد خدا بیخبر مخواب	فریاد میکند نفست اینقدر مخواب
صحبت صاحبدلان اکسیر قلب عیب هاست	هر چه در شاهان تکبر در فقیران کبریاست
از تواضع میتوان کردن مسخر عالمی	خاتم دست سلیمانی همین افتادگیست
نسبت پاکان طلب کن پای ایشان [illegible]	غرق دریا میشود فرعون موسی پیشه شو
چون فنا حاصل شود نقصان نمی‌بیند کمال	چینی مو دار هنگام شکستن خوش صداست
عارفان در پردهٔ دل سیر عالم میکنند	عکس را در خلوت آئینه گردیدن بجاست
معصیت گردد عبادت وقت استیلای نفس	[illegible]
بی ریاضت از دل سالک نخیزد شور عشق	طبل را تا پوست باشد نعره خالی از صداست
جز توکل معنی دیگر نبود درویش را	[illegible]
فیض درویشان چه در یابد دل افسرده را	[illegible]
لایق درگاه او طاعت نمیدانم که نیست	بازگشت سجدهٔ بی حاصل آخر سوی ماست
[illegible]	[illegible] که دشمن آشناست
ظاهر آلوده را با فیض باطن کار نیست	[illegible]

دیگر

آتش شوق تو در سینهٔ ما شعله زن است	برق بی تابی دل شهپر پروانهٔ من است
برنه آید اگر از سنگ تمیز آتش	گوشه از دست مده آب بقا در وطن است
[illegible] ز هر برگ گلش [illegible]	هر کجا بلبل باشیم گشاید چمن است
میرد شمع ز فانوس کسی که نیست	سفر سوختهٔ عشق تو در پیرهن است
پنبه‌اش تا از کف دریا باشد	بسکه از دیده تر عالم [illegible] وطن است

دیگر

دل چو از وحدت لبالب شد دوئی آثار نیست	عکس سعی هر دو در آیینه جز زنگار نیست
حسن بر خاکم همان برق تجلی می زند	عشق در کار است اگر سوی نظر در کار نیست
برق هستی جستجو دارد که چون روشن شود	جلوه کونین پیشش یک تبسم وار نیست
بیخودان جام دنیا شیوه مستی دگر اند	گم شدن در پیش این مردم کم از زنار نیست
باده فاکستان نگاه حیرت بی دیده ام	ورنه از میخانه تا حرم بسیار نیست
حیرت یکشعله گلبازی ال پروانه سوخت	شمع را شغل گریبش تو جز دیدار نیست
نیست هرگز با تکلف آشنا بیتاب شوق	سبحه رنگ وان را رشته در کار نیست
اضطراب نبض خاراکوه را بر سید بر	سینه سوزم هنوز آهی که نشتر بار نیست
عشق میداند که جرم سینه صافان از کجاست	محرم رندان این میخانه استغفار نیست
میتوان بی منت گردون گذشتن از جهان	بر سر این حلقه خشک افتاده پل در کار نیست
ظلمت آباد بدن ویران سازی چرا	شمع این کاشانه جز افتادن دیوار نیست

گفتگوی طوطی از آیینه می خیزد علی
گر نباشد سیفخان ما را نفس در کار نیست

دل خون گشته به بند هوسی افتاد است	مرغ بسمل شده در قفسی افتاد است
دولت تیر بنا اهل مصاحب گردد	دانم این برق در آغوش خسی افتاد است
گو تحمل کرد این راه فغان بردارم	هر دم از قافله تا جرسی افتاد است
قرد دای باده پرستان که درین فصل بهار	محتسب نیز بدست عسسی افتاد است
نتوان فت زخود تا که زهستی اثری است	عقده در کار حباب از نفسی افتاد است
زخم ها در دلم از ناخن غمی بیجا است	کار با مردم نا فهم بسی افتاد است

نگه ما شده تا شاخ شجر طور علی
چشم ما بر قد رخسار کسی افتاد است

[illegible]

دیوان ناصر علی

[illegible]

مطلب صیادفگنان غیر سبزه دیگر نیست	موج سرچشمه آئینه بجز جوهر نیست
سبزه وادی عشق تو کم از نشتر نیست	خار غمناک زین بادیه جز نشتر نیست
نیک بختان ازل منت غیری نکشند	صافی آئینه آب ز خاکستر نیست
توشه راه روان است همین تیزروی	مرغ را زاد رهی از پر خود بهتر نیست
عیب باطن نشود ظاهر ناشایسته	معنی بیت کج از طرز کج مسطر نیست
گوشه گیری عزیزان همه از بی کسی است	مرغ هم میل به پایان نکند تا پر نیست
گر نسازد بمن آن زلف پریشان چه عجب	بخت آشفته من [illegible] کمتر نیست

ذوالفقار است علی تیغ زبان تیز مرا
حاسد بیهوده گو تیز کم از کافر نیست

طفل را البسیار لطف مربی دشمن است	این چنین اخیان زان [illegible]
در غبار سینه داغ عشق میسوزد مرا	همچو اخگر زیر خاکستر چراغ [illegible]
ما نه تنها آرزومند شهادت بوده ایم	شمع هم از شوق شمشیرت [illegible]
اینقدر اندیشه راه فنا از بهر چیست	بسته چشم از جهان [illegible]

تا ثبات رنگ پیدا کرد عشرت [illegible]	[illegible] رنگ گیرد لباس ما [illegible]
در شب مهتاب می نوشد [illegible]	شیشه چون از آب خالی شد [illegible]
دل چو روشن شد نهان چشم ظاهر بین شود	هر کرا در کف چراغ است بینائی [illegible]
حاصل چشم نظر غیر از دل غمناک نیست	هر کجا دیدیم چشم تر ز غلطان [illegible]
دل اگر نرم است ریزد قطره اشک از چشم	سود بحر الماس چشم لاله را شبنم [illegible]

یا علی دایم بجود همتی خو کرده ایم
ای علی [illegible]

[illegible]

دیوان ناصر علی ۳۱

[illegible]

از همت ما ابر دست حاتم است

عنان از دست تمکین می‌کشد شور خرابات — نفس در کام دل قلاب ماهی در جولانست

کجا آهی سخت جان را صید بسمل کرده بولهوس — دم برسته دارند خنجرهای قربانست

لیس از بیداد چشمم مست باشد گر تسکین — چو رنگ فتنه بازآید بباغ حسن تبسیدنست

اگر شک پو اختر ببیت بیش زحیه — همی در دل نماند از پی خورشید تابانست

نزاکت برهمی بد قبای تنگ نوخیزان — خیاپرخیا نیار امیتواند دید عریانست

علاج سینه ریش از لب لعل تو می‌آید — ولی ترسم لب‌آلایی از نمک گردد نمکدانست

علی بانغ دست آنچنین بلبل نمی‌شد — ازین رو میگذارد باغبان در راه گلستانست

امشب که دل ز شوق رخت وجد حال داشت — رنگ شکسته آینهٔ صد خیال داشت

دل در کمین جلوهٔ شوخی نشسته بود — چشم نهان بهر سر مو چون هلال داشت

در عجز با چشم کرم ای بخیه ببین — بارش کو بهمت خود و بایمال داشت

پیمانه خجالت گل بود از تو باغ — هر ذره رنگ بخته در سفال داشت

در وادیی که تیره شبم جلوه می‌نمود — نور هزار شمع زبان غزال داشت

آب گهر بموج صد آئینت آشنا — خاموشی که داشت علی از کمال داشت

شب که بی روی تو رگ جان تپش حاصل نداشت — همچو برق آرام نور شمع در محفل نداشت

کاسهٔ پر شیر گو کیمیا نشر ای بشر نیست — میهمان چرخ غیر از حسرتی حاصل نداشت

غرق دنیا از گداز سعی خود گردیده‌ام — ورنه این دریا بغیر از خشکی ساحل نداشت

چشم پوشیدم تجلی رخ فضای سینه شد — خوشتر از خبط نفس شمع حریم دل نداشت

تا دلیل شوق بی‌پایان تشنه باران فیض

[illegible]

هرگز این رنگ روان گاهی ز منزل تاخت است

شب که با نازش نیازم گردنی زار داشت
هر گره کز دل گشودم یوسفی در بار داشت

نرگستان بود گلشن تا تو بودی در چمن
از شکست رنگ گل چشم قدح سرشار داشت

صاف باطن بار بار از جهان افسانه نیست
سر قدر صیقل زدم آیینه از زنگار داشت

کفر عشق است آنکه دارد گوشه در هر دلی
شیخ تا در حلقه تسبیح خود زنار داشت

مست خواهد شد علی منصف ز بوی این شراب
ای خوش آن رندی که در میخانه با یار داشت

شب که از کیفیتی می برق حسنش تاب داشت
از شکست رنگ گل صحن چمن مهتاب داشت

رنگ رخسار خوبان از تماشایش نماند
شاخ گل را خجلت از موج عرق سیراب داشت

این همه رنگ مخالف نیست جز نیرنگ عشق
آنکه شوخی کرد تعلیمش مرا بیتاب داشت

نقش و پیدا در دل بیطاقتم صورت نبست
آب را آیینه ام خاصیت سیماب داشت

شب که برق غیرتش میزد به حرف و صوت
ناله از خاکستر دل بستر سنجاب داشت

رشته الفاظ در دامن همیشه بی آب کرد
از نزاکت گوهرم ورنه حکم آب داشت

دیگر

نقش و نگار عالم امکان ندیدنی است
این گفتگوی ساخته حرفی شنیدنی است

دنیا خوش است لیک باندازه وجود
پیراهن زیاده ز قامت بریدنی است

در زیر خاک شد دل نالان یکی هزار
ضایع نگشت تخم محبت دمیدنی است

داغم که تا بماهی افسوس زندگی
دندان نماند در دهن آن گزیدنی است

صیدم نگاه بگیتیم و هنر مشتری نیافت
شد قطره این گهر ز خجالت چکیدنی است

کوثر شود بدین می باید درا خطاست
بستان عرق ز آتش و رنج کشیدنی است

بلبل بجای خویش و گل از خویش رفته است

مشوق عاشقست و حکایت شنیدنی است

غبار خاطر عشاق مدعاطلبی است
به خلوتی که منم یاد دوست بی ادبی است
خراش سینهٔ بلبل بنوک خار گذشت
هنوز آبله در پای شیشه حلبی است
مصاحبت چه ضرور است آشنائی را
هنوز یاد من محو نکهت عربی است
لب فسانهٔ نیسان به بند و از گوهر
گهر بجیب صدف‌ها گداز تشنه لبی است
فدای کوری خفاش چشم بینائی
که بیخبر ز رخ آفتاب نیم شبی است

هزار بزم درین تیره خاک برهم خورد
تمام ریگ روان شیشه ریزه‌ای است

تا سرو خوشخرام تو تیغ کشیده است
طوق گلوی فاخته حلقی بریده است
هر ذره خاک چشم براه نشسته است
هر قطرهٔ اشک سرگذشت دو دیده است
هر قطره آتش بود من سر بمهر راز
هر موج این محیط زبانی بریده است
چون گوش ما ز پنبهٔ غفلت تهی شود
هر خار خشک طوطی آئینه دیده است
آنجا که در گذار نظرهاست حسن دوست
آئینه خانه‌های طوفان رسیده است

دیگر

طرب بهر دو جهان گرد غمهای دل است
خندهٔ کبک همین آه دو بالای دل است
آسمانی که پر از گوهر انجم شده است
خاک باران زده آبله پای دل است
لیلی نیست که با ناز حسن ساز کشی
این نه نارسیهٔ خیمهٔ صحرای دل است
لب خندان پر از دود درون نفرم
هر شکستی که نظر کرده بهمنای دل است
آسمان نیست گهی نیلی گهی شفقی
این همه رنگ لباسی که ببالای دل است

هستی و پهلوی مشوق محالست علی
جای ما نیست در این بزم مگر جای دل است

[illegible]

یا علی جلوهٔ بی اول و آخر دیدیم
یکجهان رفته ام و بیش و کمی نیست

دل خرابی از هجوم آرزوست | سیل ما از قطره هاے آبروست
گریه گاهی حلق من تر مے کند | ریشهٔ مژگان چو شمع در گلوست
زخمهای لب فراهم کرده را | بوسهٔ شمشیر قاتل آرزوست
چاک شد از غمزهٔ پنهان او | همچو خنجر استخوانم زیر پوست

سبحه گردانست ابر از قطره ها
غافل از ذکر تو بودن گفتگوست

همین یک گل زخم سرم نمایانست | که چاک ما بدلم همچو غنچه پنهانست
کسی که درد جدائی کشیده مے داند | که خار خشک رگ جان شاخ عریانست
ز شهر این همه وحشت چه دارای مجنون | دل خراب تو طومار صد بیابانست
اگر حیات ابد یافت خضر همت کو | که جبین ز موج برابر و آبحیوانست
چو غنچه جمع مشو همچو گل پریشان باش | رواج تنگدلی بیشتر بزندانست
کرامت دهٔ عشق آه گرم کشید | که همچو شعلهٔ جواله برق لرزانست
جنون کجاست که چنگال شیر بگشاید | ز شوق چاک دلم در ته گریبانست
در آب چشم خود افتاده ام کجا برآیم | که همچو موج سر دست من پشیمانست
چه شد که شاه برافروخت شمع کافوری | چراغ خانهٔ درویش ماه تابانست
شهید ناز ترا خون بهانمی باشد | همیشه بر سر کوی تو عید قربانست

لب خموش علی کار ذوالفقار کند
بخصم هیچ مگو گرچه نامسلمانست

بازار داغ دل ز سیه روزی منست | چشم ستاره در شب تاریک روشنست

[illegible]

دیوان ناصر علی

چندان سبک شد این تن لاغر ز شوق وصل — گر نیک فغان به هوای پریدن است
ترک هوس بگوشه عزلت نمی شود — مانند شبنم از سر این باغ رفتن است
از بس تنش گداخته در فکر قامتست — خلخال‌های فاخته از طوق گردن است
درو دیده جا به مردم هموار میدهند — چون رشته صاف شد نگه چشم سوزن است
تعبیر خواب پای بیان میکنیم که حیث — پای طلب اسیر خجالت کشیدن است
چون آتشیم نهفته بسنگ از خوش — هر استخوان سوخته ام شمع روشن است
تنگ است چشم حوصله آرزو بجوش — تا پا چون حباب [illegible] گاه شکستن است
بالا نمی دهد چو فغان بی اثر شود — تا نخل بار داد بفکر خمیدن است
آسان کجاست بستن معنی آب دار — گوهر نسفته [illegible] مسطر کشیدن است

مردم بسر دمهری این اهل زمان علی
بار دگر ز گلشنم آهنگ گلخن است

رفتی و [illegible] حسرت [illegible] نیست — هر نفس بر سینه زخمی شد تماشا کرد
نیک و بد به چشم عارف از یک [illegible] اند — [illegible]
از برهمنان [illegible] نیاز آورده اند — [illegible] سودا کرد
[illegible] یوسف دارد [illegible] — این نگه [illegible] تماشا کرد
فرصتی ای ساقی بیاد [illegible] — [illegible] پیمانه سودا کرد

یا علی با سخنان ناز و وفادارم و بس
این خجالت نامه را پرواز عنقا گرد نیست

حاصل قطع امل از بند دنیا رستن است — رشته چون کوتاه شد فارغ ز [illegible]
هر کجا دیدم صاحب همتی در [illegible] بود — دست دهقان گر تهی باشد [illegible]
[illegible] جا تجلی میکند کو عشق تند — جام اگر پیمانه باشد شیشه [illegible]

[illegible marginal commentary]

عاشق گم گشته هرگز ندارد تاب وصل	تا سحر شد شمع را از بزم فکر رفتن است
اهل بینش بد نمی گویند عیب [illegible]	مردم چشم ما را همین پیراهن است
خنده جز [illegible] عاشق دلتنگ نیست	غنچه را گر عمر کوتاه است از خندیدن است
خاکساری پیشه کن [illegible]	نشست خاکی را به چشم دشمنان افگند

ما با این یاران [illegible] نیستیم
خارجی باشد علی هر کس که با ما دشمن است

تا به چشم خوش نگاهان [illegible]	آنجا که سرمه گرد کند جلوه گاه او
برقی که بر [illegible] خار افگند [illegible]	در خاک و خون طپیده تیغ نگاه او
[illegible] شب به سینه حسرت شکسته ایم	امروز در کمین که طرف کلاه اوست
دود دلیست سوز دل از چراغان جلوه	پوشیده در سیاهی اعظم سیاه اوست

دیگر

ای هوس گره بینای شراب است	پروانه این شمع شب فروز کباب است
دیوانه بزندان نشود تنگ که اینجا	صد دامن ویرانه دلهای خراب است
یک سینه چشم از دو جهان سیر نگردد	در مجمع بحرین تهی ظرف حباب است

مشتاق تپیدن نخواهیم که درین بحر
چون موج مرا نقش قدم بر سر آب است

خامشی غنچه نفس راز من است	چه قدر پرده که پوشید در آواز من است
آن شهیدم که [illegible] تغافل [illegible]	نه طپیدن ز خدنگ تو بخون ناز من است
کعبه دیگر ندیدم [illegible] گذاشت	چه قدر [illegible] ما خانه بر انداز من است

دشمنیهاست که در کشور من معشوقی است
اخگرم گرد نفس آینه پرواز من است

دیوان ناصر علی ۳۷

[illegible marginal commentary]

سوخت در سینه دل از غم جانانه نسوخت	آتش افتاد درین خانه که جز خانه نسوخت
حالت محو تماشای تو دیدن دارد	شمع شد غنچهٔ نرگس پر پروانه نسوخت
عشق بر دل ستمی کرد که تقریر نیست	برق صد بار پدید آمد و این افسانه نسوخت
جلوه از دیده بدل کرد سفر روشن نیست	آه زان بادهٔ بی نشه که پیمانه نسوخت
از بسکه سنگ تفرقه بها در سراغ ماست	چون شیشه شکسته فروغ چراغ ماست
رنگ پریده است گل بوستان عشق	بیرون ندیدن از خویش تماشای باغ ماست
جان سپیدیم و درد جگر سوز می خرم	چون رشته فتیله نفس صرف داغ ماست
بی تکلف در چمن بند قبا وا کردنیست	برگ ریز رنگ گل ظالم تماشا کردنیست

ولِه

بند مژگان تو بسازم دل چون گشته را	قطرهٔ من صاحب ظرفست دریا کردنیست
جز مکافات عمل تیغ ندارد روزگار	سنگ صد جا نیکه پرزور است مینا کردنیست
عذر تقصیر که من دارم محال آمد محال	عفو صد چندانکه موجود است پیدا کردنیست
در زبان عشق خامه نتیجه تکلم کردنیست	بیخودی سازیست حیرانی ترنم کردنیست
بیشتر از ابر بی باران نباشد بار دل	خود نمائی چشمهٔ فیض خدا گم کردنیست
در چمن هر برگ گل از روز بان شکوه	دل شکستنها درین گلشن تبسم کردنیست
مخزن عشق به مهر دل داغ ماست	برق را دامن شوخم گره بند قباست
عزت مرتبه وفا اثر داغ دل است	چون صدا گوهر خیمهٔ نغمهٔ ما برجاست
سیر در عالم بیهوشی امکان نیست	

[illegible]

نقش پا نیست در آن ره که قدم لغزش نیست

مدام مستی ما از شراب بیداریست	برنگ آینه چشمم بخواب بیداریست
غبار آینه باشد نفس کشیدن صبح	مرا که نور دل از آفتاب بیداریست

زبس بخواب عدم زنده رفته اند همه
جهان چو دیده بسمل سراب بیداریست

گشتم آوارهٔ شوقت وطن از یادم رفت	رفتم از خویش بخود آمدن از یادم رفت
آتشی بود چو یاقوت مرا در دل سنگ	تا تو در جلوه شدی سوختن از یادم رفت

شور عشقم جز از جلوهٔ معشوق نداد
ره فریاد گرفتم چمن از یادم رفت

شب که جز رنگ خیالت دل خودکام نداشت	بال آهی نگشودم که پری بام نداشت
گرم رم کرده ازین بادیه نخجیر که بود	دام چون کاغذ آتش زده آرام نداشت

صبح نورانی دل ظلمت هستی چه کند
خلوت آئینه جز گرد نفس شام نداشت

هر کجا حسن او بجلوه گریست	چشم دل را نصیب بی خبریست
خط سبزی جنون بعالم زد	یارب این سایه کدام پریست

کعبه و دیر سنگ یک شررند
آخر ای احوال این چه کج نظریست

داشت دامن از نگاهت بزم بر هم خورده [illegible]	نافهٔ آهوی صحرای چراغ مرده ایست
خاک صحرای محبت سرمهٔ حیرت نگه	در نه هر رشتی که بینی یوسفی در پرده ایست

رنگ قبولی [illegible] آمیزش یاریست و بس
جان اگر باحق نباشد جسم گور مرده ایست

[illegible]

[illegible]

[illegible] دامن وحشتی که [illegible] خون است	دیده ام [illegible] دامن [illegible]
اشک [illegible] جگر [illegible]	[illegible]

ناله شعله فشانم رگ نشتر [illegible] است
آه [illegible] نخل برومند که بارش [illegible] است

مژگان [illegible]	این [illegible]
گلستان سخن [illegible]	باری [illegible]
فانوس همچو غنچه نهان کرد چاک خویش	امشب چراغ محفل ما حسن پاک کیست
طفل [illegible] گهواره خواب [illegible] است	شوخ من آرام دارد تا دلم بیطاقت است

وله

خاکساران محبت را ز جوش اتحاد	زندگی از یک نفس [illegible]

لفظ را دارد تفاوت صحبت معنی یکی است
[illegible] کفر و دین [illegible] وحدت است

عقل و اندیشه را [illegible]	طائر اندیشه مرغ بال [illegible] است
در کتاب عمر [illegible] افسوس نیست	روز و شب چشم عارف [illegible]

[illegible] مرغان [illegible]
[illegible] گل چشم بلبل تیغ خون آلوده است

پیش چشم آن [illegible] خورشید تابان است	که چشم اختر از [illegible]
چو دل [illegible]	نگاه تند را عینک حباب است

[illegible] ملک عشق
[illegible] مژگان حباب است

هوای [illegible]	چو بر [illegible] تیزآب است

دیوان ناصر علی

[illegible]

[illegible]

دیوان ناصر علی

فاقم و اعلام ۱۲ [illegible]

با آفتاب حسن یک سحر مقابل شد	هنوز آینهٔ من آتش انگیز است

علی نگاشتن کشمیر رفتنم عیب است
که همصفیر من آن عندلیب تبریز است

شعله‌رو تو تا در انجمن بالا گرفت	آتش از عکس رخت در ساغر صهبا گرفت
یکدل از تیر نمی‌آید بدست سرکشی	میتوان روی زمین از خاکساری‌ها گرفت
وله تنگ از فیض تواضع سربلندی یافتم	صورت نقش قدم از نقش پای ما گرفت
کی حسن نظرسوز تو محتاج نقاب است	از تاب رخت آینه یک چشم پر آب است
خون شد دلم از حسرت یاقوت لب او	در سینه چو مینا نفسم موج شراب است
از طالع برگشته بجایی نرسیدیم	نقش قدم ماست که گرداب سراب است

وله

داغ دل خوبان [illegible] چمن اوست	گل بلبل پرسوخته از چمن اوست
بیتابی پروانه در آغوش کواکب	از پرتو شمعی است که در انجمن اوست
وله یک عالم پر بسته در بزم نشاط است	هر حلقه که در زلف شکن در شکن اوست
خمیازهٔ رنگ سخن صفای دل است	زبان بریده بود سر آشنای دل است
شهید خنجر تجرید گر تواند شد	بریدن از غم کونین خونبهای دل است
وله کمال ظرف از هم خلق تنهائیست	وگرنه پردهٔ خلوت صفیر رسوائیست
نفس در آینهٔ آهنی گره شد [illegible]	سخن نمی‌شنوی ظالم این چه خارائیست
وله تنگی میدان وسعت ذوق اهل جوهر است	آب در کاشانهٔ آیینه بیرون در است
آتش بیداد انجم از فروغ [illegible] نیست	آسمان سحده طشتی پر از خاکستر است
وله کدام شعله که [illegible] نیست	کدام برق که چون ابر در غبار غم نیست
کدام شوخ که چشمی نه دوخت بر [illegible]	کدام جلوه که طاوس انتظارم نیست

[illegible]

[illegible]

این چمن‌ها پرتو مهتاب دولت خوش‌نماست
فکر ساغر کن که با عیش و طرب خواهیم کرد

[illegible] ریخت [illegible] خاک دام سوخت
عشرت چه میکند دل آتش‌گرفته را

دل از خیال سخت کارگاه حیرانی است
هوا تمام شفق جلوه شد تماشا کن

جان هیچ از غفلت برآید چشم را بر هم شکست
مرغ چون کامل شود از بیضه می‌آید برون

از سخن یار را دماغ دیگر است
سوختم از عشق آهی بر نخاست

چرخ سیلی‌خورده طوفان استغنای ماست
از دل تنگست راهی گر بسوی یار هست

یکشبه تاثیر در هر جا دل غم‌پیشه داشت
جلوه‌گاه بیقراری زمین دیگر است

کارم از طغیان ناکامی بسامان گسسته است
چون پیچ کاکل که میگردد ز دلبران [illegible]

گردی که [illegible] هست آشیانه [illegible] نیست
صیدی که شد اسیر تو [illegible]

در جیب تهیدستی ما فیض هنر هست
رعنائی تن خاک نشد بعد فنا هم

خیال خانه هستی محال یارم سوخت

وله
تهنیت گل کرده‌ام جام مبارکباد ماست
می بخور چندانکه می‌خواهد دلت مستی رواست

وله
راحتم نگشت خرمن هستی تمام سوخت
چون روغن چراغ شرابم بجام سوخت

وله
نفس بسینه ز شرم نگاه قربانی است
چه کرده‌ای که دگر رنگ گل بیابانی است

وله
طفل را گهواره زندان است [illegible]
جوش مغز من ز سودا کاسه سر را شکست

وله
چون صدف مغز سر ما گوهر است
دود این آتش همه خاکستر است

وله
در غبار شب [illegible] نقش [illegible] پای ما
جاده هر جا [illegible] بود صحرای ما

زخم نشتر [illegible] رگ سنگ شکست [illegible]
نخل ما چون برق در ابر بهار ریشه داشت

وله
سینه از ویرانیم ملک سلیمان گشته است
دیده‌ام مهر رخسار تو مژگان گشته است

وله
آدم بسجده‌گاه محبت بهانه‌ایست
دام از صفای حسن تو آیینه‌خانه‌ایست

وله
غم نیست درین بحر که آن گوهر هست
مردیم ز خود آینه در پیش نظر هست

وله
خزان نه دیده گلم جوش نوبهارم سوخت

[illegible]

دیوان ناصر علی

لله

[illegible]

کوچه رسوای گلستان تماشا کردنیست
آفتابی هست در شبنم رو دیدنیست

وله

مشعل بادیه گردان دل افروخته است
در بر و بند اگر ای طلبی رزق حلال
مشعل دولت بیدار بر افروخته است
زخم بیتابی دل ضعف بهم می آرد
عشق را منزلگهی غیر از دل غمناک نیست

وله

سرمه نتواند که گردد مانع آواز کوه
غیر بیهوشی طلسم کیمیای راز نیست
زاد راه اهل همت همت مردانه است

وله

در دل خیال آن مژه تیر نگذشت
موج بلند داشت ز خمیازه کمان

وله

صبح نمودی ز حیرت نظرم بیکار است
از گلستان تو هر صبح صبا معزول است

وله

عرق آلوده به بزم آمد و بیتاب نشست
انفعال گنه از سنگ خیزد عجب است

وله

مبارکباد میمون تر عنایتهای سلطانی
زبان عشق می فهمی حدیث ناز میدانی

وله

رفت صبح از خود و مهر انجمن آرای خود است
ندیم دل بنگاری که دل از خود نبرد
بیفایده چه [illegible] بوی گل از من نفسی نیست

چاک کمادارد دلم بند قبا وا کردنیست
آن پری بی پرده میباشد تماشا کردنیست

وله

آتش قافله ما نفس سوخته است
مرغ بسمل خورشس باز نظر دوخته است
هر که چون برق [illegible] آه نفس سوخته است
برق چاک جگر از رشته تن دوخته است

وله

بهر این بلبل قفس [illegible] سینه هم چاک نیست
کاملان را از سینه کاری دشمن باک نیست

وله

گفتگوی خفیه را جز خاموشی راز نیست
توشه شهباز غیر از چنگل شهباز نیست

وله

از استخوان چو تیر نی بوریا گذشت
یکقطره آب تیر تو در سینه با گذشت

وله

اشک بر چهره من آینه دیوار است
گره بند قبا غنچه این گلزار است

وله

الف [illegible] نزاکت که به [illegible] نشست
شیشه از آتش می [illegible] که در آب نشست

وله

دل قدسی نژادان شاد ست [illegible]
خط عفو گناهان [illegible]
خاک گشتیم و همان داغ تو بر جای خود است
یوسف است که در پرده زلیخای خود است

وله

خالی ز غباری که ندارم قفسی نیست

[illegible]

دل طایر قدس است تجرد سفر او / بر هم زدن هر دو جهان بال و پر او

دلم ز شوخی آن حسن بی‌حجاب شکست / چو صبح شیشه‌ام از خنده شراب شکست

پری بوی از شمع رخسار تو در خانه داشت / دیده آئینه مژگان از پری دیوانه داشت

به چشم آبله تا گریستن برخاست / [illegible]

نقش بست از حیرت رخسار تو [illegible] / نشست بر دیوار ساحل [illegible]

[illegible] شد از پرتو برق خجالت [illegible] / از کنار بحر بیرون ریخت چون سیماب موج

جلوه معشوق ساز آب را آتش عنان / اضطراب برق وارد [illegible] موج

[illegible] / که بهوار سیاهم گزید [illegible] موج

به امید دلان باش [illegible] / در آئینه خوابیده است ماهی موج

دلم دو دیده بدنبال اشک آورد / محیط قد کشد از بهر عذرخواهی موج

دیگر

ز گریه دامن دل بسته‌ام بدامن موج / نهاده‌ام گهر خویش در فلاخن موج

کدام تشنه لب امروز در محیط افتاد / که بوی سوختگی میرسد ز شیون موج

ردیف حای مهمله

ادای آئینه سیما در کنارم همچو صبح / پرتو خورشید شد مشت غبارم همچو صبح

همچنان عشق تو در پی هم آغوش منست / شد کف دریای آتش پنبه زارم همچو صبح

من که نیم خود را تصدق تماشا کرده‌ام / می‌دید حال من آئینه دارم همچو صبح

استخوانم مشرق برق تجلی گشته است / آفتابی هست در خاک مزارم همچو صبح

ردیف دال مهمله

امشب که بی تو بزم طرب بیم رنگ بود / رنگی که رو بجانب دل کرد سنگ بود

در دل طپش ز جوش خیال تو ره نیافت / آئینه شد چراغ که ویرانه تنگ بود

[illegible]

دیوان ناصر علی ٤٦

[illegible]

گرد بهت برنگ شفق فوج بسمل است
بی نور شد چراغ دل از ظلمت بدن
تا آسمان ز دیدهٔ قربانیان پر است

امروز باد دل که خیالت بجنگ بود
این خنجر غلاف نشین برق رنگ بود
با آنکه عشق را بجهان یکرنگ بود

دیگر

دل زخمی یکیا دیده خار است ببینید
ذرات جهان آئینه جلوهٔ یار اند
این سبزهٔ نازک ز لب جوی خرامی
بی گشت پیراهن او نیست نسیم
این سبزه لب نظراوت چمن او
خنجر مژه آمده در دل چمنی ساخت

تا آن مژه مشغول چه کار است ببینید
یک صید بصد دام شکار است ببینید
در بادیه آخر چه غبار است ببینید
در قافله ناله چه بار است ببینید
هم طوطی هم آئینه دار است ببینید
در دیدهٔ ما جوش بهار است ببینید

خون گشت علی سینه ام از مصرع صائب
در پیرهن غنچه چه خار است ببینید

رفتم از خود چو بتان عشوه نوازم کردند
رنگی از هستی من قابل پرواز نماند
عمر هر چند که بسیار تنک است
رنگ من میکده از گرمی ال بیختند

دختم گشت که آئینه نازم کردند
آتشی بود بدل صرف گدازم کردند
خواب کم حاصل شبها که درازم کردند
سوختن بود سرایی که نیازم کردند

عکس در جلوهٔ یکتائی معشوق نه بود
بهر تقریب علی آئینه سازم کردند

چشید هر عدم هر چه در ظهور آمد
لب از فنا چو دست دلنوازم شد
دلیست ول که جهان روشن از تجلی او

بسوی کعبه عشاقان سفر ضرور آمد
خوشم که قاصد رندان راه دور آمد
چراغ خانهٔ ما هم ز کوه طور آمد

[illegible]

میان آبحیات و سخن تفاوت هاست / گزین نسیم گل روح پرور آمد
مگر ز دیدهٔ آهوست خیمهٔ لیلی / ز هر قدم که بریدیم راه دور آمد

دیگر

به محفلی که حریفان یاد خودستند / نفس برنگ چو آئینه هر دو در بستند
زمین خانهٔ آئینه است چین بلند / فتادگی به کف آور که سرکشان بستند
هنوز خواب خیال جهانیان باقیست / گمان مبر که ازین قوم مردگان رستند
شکوه حسن تیان خیزد از خرابی عشق / دل آئینه پهلو نزد که بشکستند
جماعتی که تمنای وصل او دارند / بغل گشاده چو برق از کنار جستند
خوشا نصیبهٔ دلخستگان که همچو هلال / ز خود برآمده با آفتاب پیوستند
ز دست خامهٔ نقاش صبح [illegible] / وگرنه ذره و خورشید هر دو [illegible]

دیگر

حسنها شوخی ز عشق بیقرارم کرده اند / شمع و گل مشق تجلی زین شرارم کرده اند
نیست دامی ز غبار صید آرام [illegible] / وحشی بوی گلم صد جا شکارم کرده اند
نخل همت ریشه داری آب بی گلشن نخورد / هم چو طاوس از رگ خشکی بهارم کرده اند
آمد و رفت نفس هنگامهٔ عمر است و بس / بزم بر هم خورده را پرده دارم کرده اند
سینه ام بر خویش میلرزد چو موج از جوش [illegible] / سنگ اگر نه بی اختیارم کرده اند
نیست خالی پرده از شوخی آهنگ [illegible] / نذر هر دریا خروشش قطره وارم کرده اند
میتوان فهمید از قطع تعلق جوهرم / از گداز عشق تیغ آبدارم کرده اند

دیگر

شب که از درد دلم دیدهٔ افلاک چکید / ماه و انجم شبنم شده بر خاک چکید
زخمی تیغ نظر گرمی شوخیست دلم / این کباب است که در حلقهٔ فتراک چکید

[illegible marginal commentary]

لیکن محبوب خواب میشود وانیمه برای آنست که آهو هم میخواهد که بنحوی برگزیده نگاه چشم محبوب شوم والله اعلم بحسن ختام

[illegible]

[illegible]

نیاز عالمی را قبله چون از میان رفتی | نهی از خویشتن هر کس که شد محراب میگردد
نمود آرزو از سینهٔ عاشق نمی آید | درین آیینه تمثال از حرارت آب میگردد
علی از شوخی طرز سخن آرام با دارم | که تا بر گوش جا سد میرسد سیماب میگردد

وله

جست خواب از دیده ام مژگان بحیرت باز ماند | آنقدر رم کرد این آهو که وحشت باز ماند
رفت دل جاییکه آگاهی در آنجا پر نزد | آسیا شد بال و از همراهی پرواز ماند
سخت بیجا گو از چرخ من خون منحرم | نغمه ها در پرده از بی ربطی این ساز ماند
خاک شد منصور و فریاد انا الحق کم نشد | سوخت این نی بر لب نایی همان آواز ماند
طایر دل شد غذای عشق و لعنت ها بجاست | خون ها چون رنگ گل در چنگل شهباز ماند
صیقل عشقم دو تی از سینه بیرون کرده است | یکجهت آیینه ام از کثرت پرواز ماند

ما بذوق سیفخان کردیم فریاد ای علی
ورنه معنی در غبار سینه از پرواز ماند

بسکه از شوق طپیدنها دلم بیتاب شد | تا بخاک افتاد شهاب از چشم بیتاب شد
پیش یاقوت لب ساقی رواج باده نیست | آتش سینه بود اما ز شرمش آب شد
کشتی امید از موج خطر وارسته بود | طالع برگشته ام هیچم این گرداب شد
تازه گردید این دل افسرده ام از داغ عشق | از هوای شعله نخل موم ما سیراب شد
عمرها در دل نهفتم گریه امشب جوش زد | خانه ام آخر خراب از جوش این سیلاب شد
ساغری می پر تو انداز نیست ساقی زنقاب | شمع را باید بریدن شب مهتاب شد
صبح محشر هم نخواهد دید روی آفتاب | هر که زیر سایهٔ زلف شبی در خواب شد
گریهٔ شوقم بصحرا می کشد دیگر علی | بسکه نم در چشم دزدیدم نظر سیلاب شد

دیگر

یوسف ز شهر مصر به کنعان نمیرسد | این قطره گوهر است بعمان نمیرسد
هرگز درون آیینه عکست نمیرسد | دوران شوخی تو بپایان نمیرسد

[illegible]

[illegible]

نشتر ز برق برگ این ابر بیزرم / بی ناله خون دیده بمژگان نمی رسد

دارد فلک گرمی آهم دماغ خشک / شبنم درین هوا به گلستان نمی رسد

چون مور جا به کنج قناعت گرفته ام / دعوای ملک ما به سلیمان نمی رسد

دیگر

عشق تند از چاره و تدبیر افزون تر شود / خار این صحرا اگر آبی خورد نشتر شود

ای فلک سرگشته کار ابد از بن آتشم / شعله جواله را بگذار تا اخگر شود

حسب حال چشم خونین است در مکتوب ما / بال مرغ نامه بر ترسم درین ره تر شود

شیشه مستی بزن تا بد عاشق گم کرده راه / شمع را تا زنده گردانی سراپا سر شود

بی نوا رامی غنیمت باشد دل بیتاب را / ز آتش روی تو این سیماب خاکستر شود

عزت ارباب معنی نیست از نام پدر / بی نیاز از بحر گردد قطره چون گوهر شود

دیگر

شمع رخسار تو تا روشن در کاشانه بود / چشم ما پروانه و مژگان پر پروانه بود

امتیاز شهر و صحرا داشت از نقص جنون / مجنون را خرابی ها جمع دو ویرانه بود

چو بر زاهد یک پیمانه می یا شیشه بهم / دیده جوهر شناس همین پیمانه بود

می رمد از ساده لوحیها دل از غوغای عام / سنگ طفلان صندل دردسر دیوانه بود

از نصیحت ناصح بیخبر گشته ام / این حدیث بی اثر در گوش افسانه بود

از سخن هرگز علی در مدح کس نگریختم / اختیار ما بدست همت مردانه بود

دم شمشیر تو تا عربده با من دارد / شهپر شوق من آهنگ پریدن دارد

دهن تنگ تو در خنده ندیدم هرگز / غنچه لعل چه پروای شکفتن دارد

مرد تا کسب هنر کرد بلا حاصل شد / قطره گوهر چو شود بیم شکستن دارد

[illegible]

می‌تراود ز سوادش همه لطف رخ او | مصحف روی بت ما خط روشن دارد
دیده از پرتو رویت تجلی‌گاه است | ثمری از شجر طور بدامن دارد
دل بی برگ مرا شکوهٔ زندان عبث است | مرغ بی پر به قفس عشرت گلشن دارد

شهرت ماست علی شعلهٔ جستهٔ برق
نه شراریست که در سنگ نشیمن دارد

امشب که خیال تو مرا شمع نظر بود | در کلبه‌ام از روشنی گریه سحر بود
رنگ همه رنگ نداری چه بلایی | عکس تو در آیینه هم شیر و شکر بود
عمریست که می‌بینم و نشناختمش نیست | در هر نظر آن شوخ بصد رنگ دگر بود
روزی که از این بادیه ناکام گذشتیم | چون شمع سر جاده بداماان سفر بود
بی جلوهٔ حسنت نگشودیم نقابی | عیبی که ز کوری بخود دیدیم هنر بود

دیگر

ندانم آن همه حسرت شکن بجام که بود | جنون بصید دل آمد بدام که بود
بنعل چو برق کشادم ز داغ جان گرم | شرار ستیم آیینه خرام که بود
هزار بار پر و بال تخت در پرواز | کبوتر دل ما را هوای نام که بود
بچشم آمد و از خود گذشتم رفتم | کرشمه گفت که این نازنین غلام که بود
ز تیره روزی ما [illegible] آگه شد | ستارهٔ سحر ما چراغ شام که بود
هزار سال طپیدیم و آرمیدن نیست | نصیب بسمل ما ناز ناتمام که بود
ز خود گذشته غزالی درین بیابان نیست | دل رمیدهٔ اهل جنون بدام که بود

وله

صاف دل از خیال غیر زایل میشود | آب این آیینه از عکسی فتد گل میشود
زخمی شوق تو کی ممنون قاتل میشود | هیچ جا [illegible] می طپید چندانکه بسمل میشود
نغمهٔ بزم محبت نیز شرح حسرت است و بس | عشق چون مطرب شود بی حلق بسمل میشود

دیوان ناصر علی ۵۱

[illegible]

[illegible]

شکر نیم از جفای دوست لیکن می‌رود	چون شرر خونم نهان در تیغ قاتل میشود
گر چنین بر خویش می‌بالد ز فیض جای	همچو مغز پسته در کامم زبان گل میشود
گریه با خاکساران همچنان آلوده‌ا	بر کنار موج این سیلاب ساحل میشود
مقیم کوی تو سختی کشان تنگ اند	که ناله گر نه کند فاش آتش سنگ اند
ملایمت ز تنک مشربی گریختن ا	که شیشه‌ها چو در انداختی همه سنگ اند
طلسم صورت ما بر بتان شکست	وگرنه دیر و حرم خانه‌زاد یک سنگ اند
شکر لبان گل بی رحم در بغل ار ند	بتان ما ز بر دن لعل زود دل سنگ اند
اثر پذیر شود از دم این سخن رباب	وگرنه آینه و آب آتش سنگ اند
ز خامی ای ثمر نونهال شکوه مکن	که پختگان همه بشکست خود به سنگ اند
نه مرد نیست تر از صحبت رندان	اگر گرو را بنشینند آتش سنگ اند
فریب تنگه رویان روزگار مخور	صفا به چهره نمایان در نهان سنگ اند

بشاه عادل ما از علی سلام رسد
ز عشق تو گل و بلبل همیشه در جنگ اند

چشم ما بینا بر دان صنم وا میشود	جوهر آئینه چون مژگان بهم وا میشود
دل ز بیتابی درون سینه گویا میشود	غنچه‌ها از طپیدن عاقبت وا میشود
میکند ایجاد جان حرفی که میجوشد ز دل	طفل گویا دیده می‌گوید مسیحا میشود
نیست جا در سینه‌ها صاف پاک گوهر را	گرد داز آتش تهی سنگی که مینا میشود
اوج عزت ما بقربان سر افتاده گی	سر که خود را از فلک انداخت برپا میشود
مستی ما نشئه دارد تماشا گر نیست	آب اگر در جام ما ریزند صهبا میشود

دیگر

عشق از جلوه گه ناز تو مایوس نبود	ورنه شهبال خرد جز لب افسون نبود

دیوان ناصر علی ۵۲

[illegible]

دیوان ناصر علی

[illegible]

چون نمی‌آیی که می‌زد نفس زیر خاک	در غبار کلبهٔ من شمع پنهان میشود
می‌نماید آسمان در خلوت آیینه نیست	از صفای او عرق دل نمایان میشود

دیگر

برق تازان فنا چون کمر دل بستند	چون شرر بر نفس سوخته محمل بستند
تو به بار النفس باز پسین دست ز دست	به تحیر دیر رسیدی در منزل بستند
دل به بینی و محالست که از خود بروی	باخبر باش که آیینه مقابل بستند
بی نیازان که زبی برگی بر خود نشستند	خور چشمی است که از جلوه حاصل بستند
بی حاصلان که خانه بسیلاب داده اند	فرش کنان بغارت مهتاب داده اند
گر دو نیم قطره مروت نصیب نیست	چون شیشه آنکه از خود دم آب داده اند
با زانیقدر زحمت دنیا ز بهر چیست	این تحفه را بدست تو در خواب داده اند
دیگر ز نارسائی امید ما مپرس	این رشته را به چرخ فلک تاب داده اند

دیگر

به گلشن شوخی حسن تو چمن تسخیر خواهد کرد	شکست رنگ گل در شاخ هم تأثیر خواهد کرد
من از حیرانی رو تو در اول نظر گفتم	که عکس خویش را هم حیرتش تصویر خواهد کرد
ز شوخی گر نگیرد جا چنین عکست در آغوش	طپیدنهای دل آیینه را زنجیر خواهد کرد

علی در بند یاس آبرو ماندم ندانستم
که از بیتابیم زائل خط تقدیر خواهد کرد

مرا صیاد رعنا جلوه صید هوس دارد	که چون طاوس بالم ناله بر قفس دارد
غبار هستی پروانه محو سوختن باشد	نه آتش همچنان آیینه در پیش نفس دارد
ز کم نامی طراز کاروانها شهرت عنقا	خموشی چون ز حد بگذشت شور جرس دارد
هوای گلشن هستی شگفتن بو نمی تابد	نصیب غنچه خندیدن نباشد تا نفس دارد

[illegible]

شور بر داشت غم عشق جهان پیدا شد | خامشی پرده برانداخت بیان پیدا شد
شیشه های دل ما بسکه شکستند بناز | در بیابان جنون ریگ روان پیدا شد
می طپید جوهر آئینه چو طوطی بقفس | آن شکرلب که بخنده زبان پیدا شد
عشق ابریست که از قالب خاکی جوشید | حسن تیریست که از خانهٔ جان پیدا شد

ولہ

جدا الهی ست که در گفتگو می آید | نفس بسینهٔ من بی وضو نمی آید
برنگ شعلهٔ جواله گرد خود گردم | سرم بصحبت هر خس فرو نمی آید
جراحت دل مشتاق از نگاه و از | زرشتهٔ خط ساغر رفو نمی آید
حباب می شکند کاسه بر سر دریا | طمع ز مردم با آبرو نمی آید

ولہ

حسن چون جلوه آید عشق نامحرم شود | آب دریا چون شود بسیار ماهی کم شود
چون بقصد صید آید ابروی کمانش خم شود | دام بر پای غزالان اضطراب رم شود
معنی نازک شود افسرده از الفاظ سست | آب بی گوهر اگر در پنبه گیری کم شود
دل بر آغوش تو چون بی اختیارم میکشد | برق سان بیتابی دل در کنارم میکشد
قطره های خونم از شوق شهادت تشنه است | قاتل شمشیر بر کف انتظارم میکشد
استخوانم خاک شد اما چو لعل اندر کان | تیشهٔ عشقش دل از سنگ مزارم میکشد

نیستم آزرده از حرف سخن فهمان علی
ناخن ناخوش بجا از سینه خارم میکشد

ولہ

مرا ز کم طلبی مایه صاحب کلاهی شد | چو کچکول گدائی ورق گون تیشه تاج شاهی شد
بیابانی آرزو تشنه کامان تیغ بیداد است | که رگها در تن من خشک از غم بیگناهی شد

ولہ

عشق از پرده برون آمد و آوازم داد	برد از هر دو جهان و ره پروازم داد
محو گشتم که شدم آئینه تمکینش	به نیاز آمده بودم چمن نازم داد
نپسندید که بی برگیم آواره شود	جگر لعل کرد چشم گهرسازم داد

ولہ

دین و دنیا که بر آئینه همت رنگ اند	گر فراموش شوند از دل بی رنگ اند
سیر افلاک به پامردی خود ممکن نیست	کعبه و دیر رها کن که درین ره سنگ اند
دوش دیدم که درین هفت سپر خسته نبود	نیزه بازان فغانم به فلک در جنگ اند

دیگر

شکست رنگ تهی گاه رگ در استخوانم شد	بیاض خویشتن چون صبح مهتاب بیانم شد
رسیدن هم نکردن [illegible] دارد	که شد از دیده ام پنهان و آتش بوی جانم شد
خموشی داشت در زیر نگینم شور عالم را	کشیدم ناله و هر خار این صحرا زبانم شد

دیگر

ناله هر جا اثر درد به پرواز دهد	چون صدا کوه ز جا خیزد و آواز دهد
ساقی از طرز ملامت نگران وا نیست	قدحی چند بگوئید به غماز دهد
آفتابی که دلم مشرق یکتائی اوست	صافی آئینه چون صبح به پرواز دهد

دیگر

وحشتم از دل هر ذره نمایان کردند	آنقدر جمع نبودم که پریشان کردند
جاده راه محبت که دم شمشیر است	نفس سوخته بود که پنهان کردند
سوز دل کم نشد از عده و آموخته	همچو شمعم نمک دیده گریان کردند

وله

بسکه بر هر چه چشم نظر باز تو بود	زخم دل غنچگی آموخت که غماز تو بود
از تو در زیر فلک ساغر عشرت زده ایم	هر کجا باشمی که جهان ناز تو بود
جرم بخشیدن از آئین وفا می آید	نغمه اهل محبت همه از ساز تو بود

[illegible]

[illegible]

نفس گرفتم دخوبان ملامتم کردند | خمیر مایهٔ شور قیامتم کردند
چو گل ز خندهٔ عشرت همین نصیبم بود | که پاره پاره بزخم ندامتم کردند
حریف منع گناهم اجل نمیگردد | چه شد که خاتمهٔ نذر سلامتم کردند

دیگر

تا تو رفتی از گلستان سرو و گل تنها شدند | نونهالان گردباد و دامن صحرا شدند
مومن و کافر نمیدانند قدر یکدگر | این پریزادان جدا از قید یک مینا شدند
فیض ما ارباب عالم را برابر میرسد | عارفان چون بوی گل از بیش و کم تنها شدند

دیگر

سینه ام لبریز غم شد غمگساران را چه شد | زعفران راست گلشن لالهکاران را چه شد
در چمن هر نرگسی ساغر بکف استاده است | کس نمی آید بگلشن میگساران را چه شد
چشم بر آفت بود مردانه در خس منم | برق گیرد [illegible] دیار انرا چه شد
وعدهٔ قتلم رسید اکنون نگاهت را چه شد | بی تکلف گردش چشم سیاهت را چه شد
[illegible] میهمان چون سیل ویرانهٔ من | مور جمع آمد قلندر دستگاهت را چه شد
[illegible] زمین خواست بر آنها [illegible] | ای خرابی [illegible] سیاهت را چه شد

دیگر

شهید حسن تو عالم تجلی طورها دارد | سر انگشتی بگوش خود بزن دل شعلهها دارد
بصد زخم جدائی مبتلا گشتم ندانستم | که شهد دوستی در خود نهان زنبورها دارد
ز لذتها بریدن لذتی دارد نمیدانی | وگرنه سایهٔ این تاک هم انگورها دارد

دیگر

بسینه می شکند آه چون بلند شود | [illegible] بلند شود
طلوع اختر دولت نصیب ناکس شد | [illegible] بلند شود

[illegible]

[illegible]

نقاب آتش حسن ستاره سوز برار — که مجمر آینه جوهرش سپند شود

دیگر

بچشم آینه چون شبنم آب می آید — کدام نو گل خورشید تاب می آید

مریض چشم تو بیمار سستی نمیداند — سرم بزانوی خود نه که خواب می آید

نگه محیط هم آمد درین بهار بجوش — پیاله رقص کنان چون حباب می آید

دیگر

چشم ما بینای من از حسن روشن میشود — در چراغ دیده من شوق روغن میشود

زنگ دل و منضمیر تن تیمنی را بار نیست — سینه را پاک از کدورت کن که جوشن میشود

جوهر قابل بود از تربیت بس بی نیاز — رفته رفته شیر در بادام روغن میشود

دیگر

از هجوم گریه در چشمم نظر بیکار شد — تا ز اشکم صرف چاک پرده دیدار شد

هر که دارد همت والا بجای میرسد — رفته رفته شمع را استادگی رفتار شد

عمرها چون صبح در یکدم زدن انجام یافت — این ره خوابیده از صوت نفس بیدار شد

سپر سر هوس تیغ شهادت دارد — مغز دیوانه تا شهپر همت دارد

پر شد از بس دلم از نیش جفاهای کسی — چشم داغم مژه از خار ملامت دارد

ای شکوه جان بها این همه بی رحمی چیست — خاکم از مقدم تو خون شدن عادت دارد

دیگر

کو تا شمع جنون فروختم دیوانه شد — در رگ خامه شرر بال پری پروانه شد

محتسب آسوده مستان خراب افتاده اند — مستی چشم بتان سیلاب می خانه شد

از طراوت های جا شد شعر بار دنو کرفت — خنده دندان نما زلف سخن را شانه شد

وله

[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]

آفتاب آسا قناعت کن بنان سوخته — لقمه‌های چرب و نا زاید و نان انگار

نیست آیین تواضع در بزرگان جهان — سخت نارا سند و کش از خوان بی

دور دور اعتبار مردم بی دانش است — گر نمیرد آسمان این است اسمن بی اعتبار

آتش بسیج برون آید ز شرم کاستن — خویش اندر مفلسی ... به اهل روزگار

در نمکدان کواکب استخوان سوده است — دل بخوان چرخ مهمان کشش بندی ز نهار

از زبان شکوه ما شکر می‌ریزد علی

گفتگوی ما دو سر دارد برنگ ذوالفقار

خوش مدی که نشاط غنوده شد بیدار — زمین ز شوق هواگیر شد چو ابر بهار

بهار تهنیت آمد رگ طپیدن دل — بدین ترانه که گل کرد مژده دیدار

چه سحر کرد ندانم که ریخت گرد وحش — بجیب دست عبیر و بچشم خصم غبار

علی بجان حقایق نشان مبارکباد

ایاغ و شاهد و ساقی که نشئه خوشتر خمار

ای شان حیدری ز جبین تو آشکار — نام تو در نبرد کند کار ذوالفقار

دشمن کش جهانی و یکدست بر وی — فتح و ظفر و بختی مستند در قطار

تسخیر دوستان ات ای نموده — ای نو بهار خلق تو بر بوی گل سوار

مرغ دلم به نیم نگه صید کرده — ای طایران عرش خدنگ ترا شکار

تا شمیم کز دل ز بوی فراقت جنون شود — آن دل که برده ز دل من سیار

یاران چند در فن خود منشی خود اند — این جمع را بیک نظر عاطفت سپار

ناصر علی ترا ز تو خواهد مراد و بس — ای بر فیض مهر عالم گهربار

یار آمد و غوش دل من چو شد و دور رفتم هنوز — صد تجلی ساقی بزم آمد و مخمورم هنوز

بلبلم لیکن گرچه یک ادی خرامم کرده است — سیکند کاشانه رنگین آتش طبعم هنوز

دیوان ناصر علی

دیوان ناصر علی

[illegible]

[illegible]

از غبار کینه در خاک است ایم مرده‌ات / این هیولای عدم را زنده میداند هنوز

آفتاب از پرتو خویش است ایم در حجاب / آشکارا کرده خود را و نهان است هنوز

جلوه کردی کز شوخی نگه محروم ماند / عینک چشم تماشائیست حیران هنوز

ولہ

مرده ام اما نمی سازند آزادم هنوز / دل طپیدن‌های دیدم تسکین صیادم هنوز

از تلاش گشت خیال چشم جادوی گذشت / در غبار سرمه پنهان است فریادم هنوز

ولہ

بی تو آتش سیر راه داد دل تنگم هنوز / مثل چون شمع از راه نظر رنگم هنوز

از شکست شیشه ام صحرا عالم تنگ شد / تیز شد عشق پریشان کار سنگم هنوز

حلقهٔ بزم از صفای عارضت آئینه شد / ای برون ننموده رخ از دل تنگم هنوز

ولہ

خون دل آمیخته شد از نوح مزار من هنوز / میکند مشق از شگفتن بهار من هنوز

یک نفس آن شوخ شمع خلوت آغوش بود / می جهد چون برق آتش از کنار من هنوز

ولہ

بی تو آرام ندارد دل بیتاب هنوز / خون روان است ز مژگان جگر خوب آب هنوز

شب ندانیم کجا با تو مقابل شده است / صبح بر دیده خورشید زند آب هنوز

ولہ

خاک شدیم و انس ما جگر آشنا هنوز / ریخته استخوان ما شمع مزار ما هنوز

بلبل خوش ترانه ام لاله داغ الفت است / سایهٔ گل نمیشود از سر من جدا هنوز

ولہ

تار با نگست و من بریده سازم هنوز / شد نفس از سینه ام بیرون و تش آواز هنوز

کودکی باغ پر افشانی نو جدا کرد دلم / عرش می آید به استقبال پروازم هنوز

ولہ

گشتم هلاک و دل به طپش آشنا هنوز / گرد خرامیم نه نشیند ز پا هنوز

پیری شگوفه کرد و اجل شد ثمر فشان / صد رنگ آرزوست چمن ساز ما هنوز

ولہ

خیال او بدلم کرده است خواب هنوز / برون نیامده از خانه آفتاب هنوز

جواب نامهٔ عاشق کجا رقم سازد / دل طپیده عاشق نگشت آب هنوز

تنم گداخت ولی جان ز انتظار تنست / به پیرهن نفسی هست چون حباب هنوز

[illegible]

از تپیدن عشق آن شکل سپند بهار پس — مرغ بسمل میکشد سر زیر بال اینجا پس
طرز دیدن انتظاری وجد بسمل می کشد — انتعاش دیده باشی از تغافلهاش پس
گشته ضبط خودم از طبع آزادم پس — سنگسارم میکند وحشت ز فریادم پس
تیغ بر خود میکشد چون برق خون ابرها — سوختم از گرم نگاهی های صیادم پس
زند در دنیای ارباب روزگار مپرس — گذشته ایم دران کوچه از غبار مپرس

ولِه

محبت است جگرهای پاره سامانش — ببین شگوفه این باغ و از بهار مپرس
خیال او بخواب آمد مگر نقش در بغل تنگش — خزان دیدم بوقت صبحدم گلشن رنگش
تغافلش دم بهر دم بقدر گردش چشمش — نمیداند زخود یکبار رفتن محو نیرنگش
غبار آلود لعنت دل زمهر این ... — خوشا آئینه که عکس باشد ...
شکست شیشه دل گرد عشق ... — نمیدانم که بی رحمانه ...
گره گشته از پیشانی گل ناله بلبل — من آن سنگم که در خار ... اندیشه ...

علی دارم ولی یک شهر محبوبان بفرمانش
محبت بلبلی دارد که گل پرورده تنگش

قسم چه گونه در آغوش آرزو تنگش — که بوی گل شود از تنگیِ قبا رنگش
قسم بپای عصمت قسم بدیده من — کجاست آئینه که صفا دهد رنگش
خط رشته آن شوخ دیدنی دارد — هزار میکده قربان نشئه رنگش
قسم نقش که تیر خطا نشانش نیست — خوشا ندرد که شهباز میزند چنگش
تغافل آمد بار از نیش بر داشت — هزار لطف بقربان شوخی جنگش
من نزاکت آن حسن ناشناس — که خون عشق چکد از ... رنگش

بشاه عادل ما از علی سلام رسان
دو کون نیم خسی پیش همت تنگش

[illegible]

خوشا زندی اگر دیدن ز خوف ناموسش	دو عالم گر خورد بر هم نجنبد دست افسوسش
عرق شد پرتو شمع از خجالتها چو حسن از	بهر محفل که باشد خوشنما کی است فانوسش
برون دادم دل ز بیدردی این خلوت آرایان	من بی‌دردی که چو شد از نبت بانگ ناقوسش
ببر پس از خونی رعنا گلستانی که من دارم	خط نیلی است بر رخسار خوبان با طاووسش

نفس تا در فنا کردم غبار کوی او رفتم
علی قالب تهی کردم رسی کردم زمین بوسش

ز الف نسکه میباید گلو بر پیچ نخجیرش	چو برگ گل ز رنگ خون نگردد بال تیرش
بود هر قطره مکتوب من چشم تماشائی	سواد دیده مشتاق کردم حرف تحریرش
مرید شیخ نامی لا فدا تمکین نمی‌داند	که از باد نفس ها پر زند تا آسمان پیرش
وجودی کرده اثبات خوابی هستی خود را	چو برق از جستن چشمی نشود معلوم تعبیرش

علی از اضطرابم کام دل حاصل نمی‌گردد
خطا شد بار بار بیقراریهای من تیرش

چه حاجت سر بر دوان از آغوش کمانش	که از جوش طپیدن صید بسمل گشت نخجیرش
در آن صحرا که شوخیها کند سرگرم نخجیرش	کند از دهم آتش خون صید از آب شمشیرش
حدیث سوز دل نیست از خوی نامه در تحریر	بخوان شعله کردم هر پر پروانه تحریرش
بدل خیز از خیالش هر چه آید محو میگردد	اگر دیوانه خوابی دید نسیانست تعبیرش
رهائی نیست ما را هرگز از قید طپیدنها	ولی که طوق گردن شد چو تا زخم شمشیرش
دل دیوانه ام میباد زندان از طپیدنها	مگر از پیچ و تاب خود کنم چون تنگ زنجیرش

دیگر

در آن صحرا که شد باشست غیرت آشنا تیرش	تهی کردند قالبها غزالان همچو زه گیرش

[illegible]

جفا جوئی که صحرا را قفس گردد ز نخجیرش | ز سیلابی خجین سینه تا بست شمشیرش
ز بخت تیره خود آنقدر چشم وفا دارم | که بندد در غلاف زخم دل رنگ شمشیرش
اقامت کرد عکسش بسکه از حیرانی آن لب | گمان بردم که دارد در بغل آئینه تصویرش

دیگر

من بدست صبائی که ساقی کرده ام نازش | زهی پیمانه لبریز باشد حلقهٔ دامش
نه پیچد ترک اسباب ست لیکن دستی در ازش | به یک پا ایستد مرغی که در سیگیر دامش
شکر لب صید بند طوطی ما در کمین دارد | که چون شان عسل لبریز شیرینی بود دامش
گداز تربیت در طبع بی جوهر نمی آید | در آتش پخته نتوان ساختن چون آهن خامش
چه لفت دارد این صیاد یارب با شکار خود | نمی گردد جدا چون نقش طاوس از پر دامش

دیگر

بود وارستگی موجی که بیقیدیست دریایش | دل گوهر نشد حالی ز درد قطره گیهایش
لطافت میچکد از جلوه های قد رعنایش | توان دیدن چون آئینه از نقش کف پایش
نمیدانم که امین آفتاب امروز طالع شد | که میگردد بچشم آئینه آب از تماشایش
بروی بی تو آن آئینه دلبسته دارم | که بیرون ماند چون زنگار عکس از تنگی جایش
کلام ما به بازار معانی یوسفی باشد | که غیر از همت ما کس نمی آید بسودایش
محالست اینکه معنی رم کند از شوخی نظمم | اگر عنقاست دارم از نفس نخجیر در پایش

دیگر

شکست از بسکه رنگ از روی مرغ زار | چو اوراق خزان گرد از پرواز پرو بالش
کجا در پرده ماند ناله و فریاد و بیمارے | که لب چون رشته گوهر بود از جوش بخالش
دل عزلت گزینی در بیابان جنون دارم | که باشد چون ثمر پیراهنم از سنگ اطفالش
بمعراج حقیقت شیخ قصان برو دهن | اگر باور نداری از مریدان پرس احوالش

[illegible]

[illegible]

دیوان ناصر علی

اثر خوشیان تر از اشک تغافل ناله دارم	که موی کاسهٔ چینی شود در کوه آوازش

دیگر

از خرابی شد دل ویران من معمار خویش	گشت چون آئینه فرش خانه ام دیوار خویش
یک چمن تمکین خود بالید طرز خرام	میخورد این بحر بی نرمی رفتار خویش
پرتو مهتاب در ویرانه ام نوری نداشت	سوختم شب تا سحر شمع از دل بیدار خویش
بیحوان طفلی که طفلان با دشاهش میکنند	میزند لاف کرامت شیخ از پندار خویش
کفر و دین در مذهبم آرایش حسن هم اند	چون سلیمانیست زیر سبحه ام زنار خویش

دیگر

زده ام غوطه لب چشمهٔ بیتابی خویش	شده ام محو در آئینهٔ سیمابی خویش
بسمل شوق ترا با دم شمشیر چه کار	سینهٔ برق شود چاک ز بیتابی خویش
باختم رنگ شب وصل تو چون شمع	چهره ام زرد شد از پرتو مهتابی خویش
غافل از جلوهٔ کونین بود محو	میکند خواب پریشان ده بیخوابی خویش

دیگر

سیر از جهان شدم بگداز قبای خویش	چون رشته های غنچه گشتم غذای خویش
رفتم ز خود که بند نقابش گشاده شد	خورشید را چو صبح نشاندم بجای خویش
تا در دلم خیال که صورت گرفته بود	بی دست و پا شدم چو حنا از نوای خویش
دیگر دلم بصحبت لیلی نمی کشد	مجنون ترم کنون که شدم آشنای خویش

دیگر

شوخی که کباب نه غزالان نگاهش	دود دل عشاق بود گرد سیاهش
تا وصل کیست که گیرد سر راهش	عینک شود آئینه ز تاثیر نگاهش
آید نظر شوخ تر از چشم غزالان	خاکستر برق است مگر خط سیاهش

[illegible]

[illegible]

باضطراب دل آواره ام ز مسکن خویش	چو سنگ پیرم از قوت فلاخن خویش
هوای بر ز خود میبرد مرا امروز	چو برق جسته ام از جای گرفتن خویش

دیگر

رم کردم از کرشمهٔ ناموس ننگ خویش	رفتم بعالمی که نیایم بچنگ خویش

ولہ

آب صفا بپاکی دلهای صاف نیست	این گذشته است ز مینا چو رنگ خویش

ولہ

زبسکه بود نزاکت بحسن سرشارش	نشان آبله ماند ز عرق بر رخسارش

ولہ

بهر زمینی که ز شوخیت دل طپان ارد	هزار پاره بود همچو موج زنارش
زبسکه هر لحظه رنگینیست گل برخسارش	گردد آئینه گلستان ز دم یارش
صفای آئینه مهتاب سکندر شود	بهر کجا جلوه خورشید کند رخسارش

ولہ

شوخی که ز بیتابی صیدست قرارش	دامان زمین رنگ کند خون شکارش
هر قطره باران شده فانوس چراغی	گردید مگر ابر بهار آئینه دارش

ای منور شده ۱۲ — ای محبوب ۱۲

دیگر

من و طفلی که ز شوخیها بود گهوارهٔ خوابش	نگنجد در کنار هر دو عالم حسن بیتابش
بکف سنگ جفا طفلی بآرام نمیخوابد	گر آواز شکست دل بود افسانهٔ خوابش

دیگر

نگاه گرم تپیدست در آئینه رویش	نفس ز دیده نجنبد ز حیرت سینه و کویش
خیال وحشی ما چون توان یافتن بردن	که در هر گام می بندد نسیم از شوخی بویش

دیگر

محبت منزلی دارد که ره زن نیست راهش	بود پهلوی [illegible]
دل غمدیده دارم [illegible] گلفشانها	صدا در کوه چون [illegible]

ولہ

بدل زخمی نهان دارم که ناسور است بهبودش	ببوی یاسمین [illegible]

دیوان ناصر علی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ردیف کاف

میطپید دل در برم با آنکه گردیدم هلاک / مرغ روحم خاکبازی میکند در زیر خاک
بسکه از شوق طپیدم تشنه لب چاک [illegible] / استخوانم شد برنگ خار ماهی چاک چاک
عاشقان چهره گاه است اکسیر بقا / چون طلا هرگز نکاهد پیکرم در زیر خاک
این قدر بیحاصل از ذکر خدا بودن چرا / شد نفس در سینه ات ظالم نگاه خوابناک
جلوه گر باشد خیالش از مزار من هنوز / پرتو خورشید کی پنهان شود در زیر خاک
عاشقان در سایه بخت سیاه آسوده اند / خانه تاریک میسازد بچشم دردناک
در لحد هم کشته شوق ترا آرام نیست / خاکبازی میکند مرغ دلم در زیر خاک

وله

[illegible] زدن شیشه ام ای سنگ [illegible] / انقدر کردی پریشانم که عالم گشت تنگ
ز ناتوانی گوشه گیر از غصه خصم ضعیف / موج آب کم نگشتی میکند کار نهنگ
از بزرگی دم مزن یا از بزرگان برگرد / بی صدا گردید چون افتاد دور از کوه سنگ

وله

بکوه چون دل دیوانه ام کند آهنگ / شراره برق شود از طپیدن رگ سنگ
ز خون گرم بود روشنای دل تنگ / چراغ نیست بفانوس غنچه غیر از رنگ
کدام عاشق بیچاره رو بکوه آورد / که اضطراب رگ سنگ شد فلاخن سنگ

وله

کسی که دل ز غبار هوس نسازد پاک / چو آتش است تر خاکستر است زنده بخاک
ز بسکه در عرق خجلت گناه خودم / فرو روند بزمین سایه ام چو آب بخاک

وله

عارضت دیدم ز حیرت شد نفس در سینه خشک / آب در چشم ترم گردید چون آئینه خشک

[illegible]

[illegible]

دیوان ناصر علی ۷۰۵

دهان زخم را از ریزهٔ الماس پر کردم	بدندان لب تیغش گزیدن آرزو دارم
چنان از ضعف بیتابم که نتوانم قدم برداشت	بعرش از جنبش مژگان رسیدن آرزو دارم
دلم افسرده شد از عشق داغ تازه میخواهم	گلی از باغ آتش باز چیدن آرزو دارم
بگوهر تر نسازم لب آب تندی باید	عرق از آتش دوزخ کشیدن آرزو دارم
برنگ شعلهٔ جواله تا کی گرد خود گردم	چو برق از آه خود بالا دویدن آرزو دارم
هنوزم آرزوی تیغ قاتل اندکی باقیست	چو مرغ نیم بسمل پر تپیدن آرزو دارم

درین دریا علی چون موج بیتابی نخواهم کرد
گهر در کام نهنگی آرمیدن آرزو دارم

بحسن خلق توان بخت تنگ تسخیرم	چو بوی گل نفسی میکشد بزنجیرم
خدنگهای چو نفس در دل کمانش سوخت	هنوز گرم طپش هست شوق نخچیرم
ز خار خار محبت دگر چه می پرسی	بسینه است دل چاک چاک بخیه شیرم
حریف وحشتم اندیشه مصور نیست	مگر کشند ز رنگ پریده تصویرم
فلک بعالم ویرانیم غباری نیست	شود دو کون خراب از خیال تعمیرم

ولة

خلعتی غیر از گرفتاری نزیبد در برم	حلقه های دام شد چون بال طاوس پرم
یکجهان رازیست پنهان در دل محرم برم	بحر را در خود فرو برداشت تاب گوهرم
بسکه در فکر دهان او فرو رفتم بخویش	در گریبان همچو مغز پسته پنهان شد سرم
در گلستان قناعت بی نیازم کرده اند	همچو گل از رنگ می لبریز باشد ساغرم
بسکه عشقت مزرعت را صد رنگ آمد	میتوان کردن خمیر ابر از خاکسترم

ولة

شور شوقی داد از شوق تو مشت پیکرم	ریخت از جوش طپیدن رنگ پرواز از پرم

دیوان ناصر علی ۷۶

تشنه کامی بسکه میسوزد غبار پیکرم
چشمهٔ آیینه خالی میکند خاکسترم

حیرت حسنت عنان هوش از دستم ربود
شعلهٔ تصویر شد بیتابی دل در برم

یک چمن پرواز چون طاوس دارم آرزو
حلقهای دام او از بس گره شد در پرم

نشتر آهی بدستم داد شوق گریه
همچو رگ خون جوش زد در تارهای بسترم

ولـه

زد جلوه که غیرتی آهنگ گردیدم
چو شمع از خویشتن رفتم سراپا رنگ گردیدم

تهمتی شور هفتاد و دو ملت گرد تلقینم
فراهم گشت از بس نگهها تنگ گردیدم

ندارد آفتاب آن گوهر پاکی که من دارم
ز قیمت ناشناسیها گردون سنگ گردیدم

قدم فرسوده شد سر منزل دنیا نشد پیدا
گذشتم زین بیابان تا تا لنگ گردیدم

جهان یک گوشه بود از عالم بی اعتباریها
بخود بالیدم قدر اینقدر تا تنگ گردیدم

ولـه

جلوه سامان مسکینی طرز تغافل دیده ام
میکشانی صد تغافل ای غنچه گل دیده ام

خندهٔ گل قهقه از فریاد بلبل میزند
آتشی در کاروان آه بلبل دیده ام

یک تنک شیشهٔ محشر بود از گوشه
اینقدر رباد در قدح نوشان تحمل دیده ام

اینجهان آنجهان چون درد ته افکندست
بزم بی سامانی اهل توکل دیده ام

نیست دنیا سد راه از خود تهی گردیده را
میتوان کردن ازین دریا گذر بی پل دیده ام

ولـه

هر کجا باشم اسیر دام آغوش توام
بسکه نزدیکم توام از دل فراموش توام

در تب لم حرفی نعل کن جوش توام
من کباب آتش بی‌خمار خاموش توام

گل بحسب مهر سیر میزند شکستهای
آنقدر کز خویشتن رفتم در آغوش توام

میکنی یادم ولی یادت نمی‌آیم هنوز
مصرع دلچسب از خاطر فراموش توام

طوق قمری جلوهٔ چشم پری با من کند | اینقدر دیوانهٔ سرو قباپوش توام
همچو نخل شمع باشد سوختن اندیشه ام | ذوق آتش میشود آبی که نوشد ریشه ام
در شرر افزودم از سنگ جفای روزگار | جوهر آئینه شد آخر شکست شیشه ام
محنت فرهاد شیرین داد دل آسوده | میشود افسانهٔ خوابش صدای تیشه ام
یا فشردم بسکه در خاک قناعت همچو تاک | قسمتم آبی که شد خود میدود در ریشه ام
روزگار از بسکه زد سنگ جفا پنهان [illegible] | از شکست خویش همچون غنچه پر شد شیشه ام

وله

خاک غربت کرده تعمیر دل ویرانه ام | چون گهر بالیده در [illegible] دانه ام
بی تو گم میشود در ظلمت کاشانه ام | هست خال چهرهٔ زنگی چراغ خانه ام
در وداع بوسه جانم بر لب جانانه ماند | بر نشد آخر لب آب بقا پیمانه ام
همچو درد از باده گلگون نمایان میشود | هست در مهتاب پنهان ظلمت کاشانه ام
شعلهٔ آه از طپش های دلم [illegible] | شمع میدزد نفس از شوخی پروانه ام

چون قلندر پیشه با خود کشتی دارم علی | بسکه پای سیلها خوابیده در ویرانه ام

جبل کبوتر است دل پاره پاره ام | خون شفق چکید ز چشم ستاره ام
عمری گذشت و نیم نگه جمع می کشم | تا آشنای روی تو باشد نظاره ام
ذرات اینجهان همه خورشید من شدند | وارد نظر ببین چقدر عشق پاره ام
قربانی نگاه تو قصد [illegible] کشد | گل بین بپا ببین که سری بر قباره ام
حسن از نظر گذشت و نظر را خبر نشد | تا چشم وا کنی و برسی بیچاره ام
عادل شد از حقیقت احوال ما مپرس | گفتند آفتاب ولیکن ستاره ام

برنگی میجهد برق سبکپری در اعضایم | که چون دل میپرد سوی تو خالی میکند جایم

دیوان ناصر علی

[illegible]

[illegible]

بیاد آن دهان تنگ گر با من چشم پوشیم	فشارد قبر بیرون افکند از خاک اعضایم
نسیمی میکند زیر و زبر اسباب عیشم را	برنگ غنچه لبریز پریشانیست مینایم
ز خونم همچو شمع کشته دامانی نشد رنگین	شهید جلوهٔ نیرنگی آن محفل آرایم

ولـه

شکست رنگ هستی کرد تعمیر وجودم	برنگ ماه نو خالی است جا خود در آغوشم
تجلی پرور حسن است بخت تیره روزم	بود چون مردمک در پرده روشن شمع خاموشم
بهر محفل که رفتم خویشتن را جلوه گر دیدم	چو می در ساغر طوفان [illegible] میکند جوشم
ز خود رفتن خراب ناز معشوقانه ام دارد	شکست رنگ دل گلبانگ منصور است در گوشم
نقاب از روی یوسف میکشد وا کردن چشمم	بود سر سیل یک عالم پری خواب فراموشم

ولـه

نه زیست جفای فلک شکست بحالم	اگر بکوه زند چون صدا بخویش نالم
چنان بگردش چشمی دهم برنگ نگاه	که عالمی شود آئینه از هجوم مثالم
بخاک این جهان از ستم نوا نگیرد	چو شمع ریشه زند در هوای قدس نهالم
بصبح هستی من مشرق تجلی عشقست	اگر شکست خورد گرد آفتاب سفالم
سبک شده است تنم بسکه از گداز محبت	ز جای خویش روم گر در آورد بخیالم
فلاخن است [illegible] از قفا [illegible]	بود ز نیستی نقصان خود عروج کمالم

ولـه

نفس تمامی صبح است پرده سازم	بود گسستن تار وجود آوازم
حدیث بی خبران بسکه در ازل [illegible]	بیار آئینه گر فهم میکنی رازم
تذرو ریخته بالم بهوا نمیدانی	مگر دمید [illegible] چنگل بازم
ادب ز گلشن وصل تو منع شوقم کرد	درون بیضه چو گل سوخت بال پروازم

دیوان ناصر علی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

دیوان ناصر علی

۱۷

اشیان و قفس و دام زیک سلسله اند | در هوا چرخ زنان سینه بشهباز دهیم
همه ذرات جهان محو تماشا کردند | گر باین بیخبران چاشنی راز دهیم
گو نیازی که توان کرد نیاز حرمش | بی تپش کم شدن خویش بآن ناز دهیم

ولە

فروغ شمع رود از ازل بر دیده ام | درون بیضه چون پروانه فانوس حبابم
جدا از آفتاب و ماه نوری در نظر دارم | که نتواند زدن راه نظر تاریکی خوابم
چو گل از ریزش بال و پرم پروازمی آید | تجرد مشربم ترک علایقهاست اسبابم

علی امسال موقوفست سیر گلشن ایران
چو داغ لاله دامن گیر شد خاک بنجابم

چو برق بیخودی دامن گرفت از خویشتن رفتم | بخاطر لغزش پایی از زمین واماندم و رفتم
دهان غنچه بوسیدم ز خود رفتن بیاد آمد | بکف دامان بوی گل گرفتم همچنین رفتم
بگیرد گرد غربت دامن الفت مرا جانرا | برنگ موج هر جانب که رفتم با وطن رفتم

علی طاقت ندارد جلوهٔ نازک نهالانرا
فغانی کرد بیدارت تو باشی تا که من رفتم

از جنون شور بازار جهان انداختم | شیشهٔ انجم بطاق آسمان انداختم
نالهٔ بلبل صدای ریزش خون گل است | در چمن تا از گل بیرنگ فغان انداختم
سایه حائل بود افشاندم سوی از خویشتن | پردهٔ فانوس هستی از میان انداختم
وا کشیدم لذت غم را بر آن گردم دل | چون تهی از مغز گردید استخوان انداختم

ولە

همه جا رفتم و از هر دیدن رستم | گوش کم کردم و از شوق شنیدن رفتم
غم همت که مرا هرچه برانند ادب | آب گردیدم تا راه چکیدن رفتم
اختران بسکه بشوق تو فراهم گشتند | ماه نو صبح گهی بود بدیدن رفتم

یک شمع از فروغ [illegible] [illegible]

بیت صیاد بهن صورت دامی نبود	این غزالم که بتاراج رسیدن رستم

ولہ

انتخاب از دفتر عالم دل ابتر زدم	صد چمن آدم بغارت تا گلی بر سر زدم
بزم وحدت بود چون آئینه خلوتگاه عشق	خبر من آواز نیامد حلقها بر در زدم
سوختم چندانکه از من بیتو جز دل نماند	تا دماد آتش بر آمد غوطه در اخگر زدم

با نظیری تیغ خود زنانه سر کردم علی
تا کواکب سبحه گردانید و من ساغر زدم

خرابی جلوه پیرا گوشه ویرانه دارم	چو مژگان شانه گیسوی بسیار دلو دارم
مسلمان میشدم چشم تر آب بت بیادم	گسستم همچو موج آتا یکی صد گشت زنارم
بچشم کم مبین بخت سیاه اهل معنی را	برنگ دنگ سیر چشمه نوبت از نگارم
شدم غافل ترا از سطر حیرت پنبه در دارم	نمیگردند از خواب عدم آکاش بیدارم

ولہ

خمارم میبالد از خرابات بر دوشم	بغارت میبرد چون موج می خمیازه آغوشم
بخلوت حالتی دیدم که عالم شد فراموشم	کمند دست دعا بستند چون آئینه بر دوشم
چه برق افروخت امشب می عذارش نمیدانم	که رم میکرد چون خمیازه زین آغوشم
شهید عشق بر فتراک بستن خونبها دارد	تنکام کرده ظالم بکن آزاد فراموشم

ولہ

بسکه می‌آید بجوش از جوش تیغ قاتلم	هر شب افزون میشود چون ماه نو زخم دلم
بس بود یک جنبش ابروی یار قاتلم	نیتوان کرد از سایه شمشیر گردن بسملم
جام در دست دگر خون ظرف نه دارد روزگار	برق را دو ساز زد میدان شکوه حاصلم

سخت می‌ترسم علی از احتساب روزگار
هر شب از شوقش چراغان میکند داغ دلم

بعد ازین آزادی بساط خاک را هم میکنیم	جام و مینا را شکستن مایهٔ هم میکنیم
توبه گستاخیست شرم از زر و خجلت میکنیم	معصیتهای پشیمان را فراهم میکنیم
چشم زخم غفلت از سعی طبیبان شد بلند	روح پاکش گفت در گیسم که مرهم میکنیم

عاقبت ناصر علی گشتیم مرید پیر روم
گفت خوش نشین سیاه رنگ ماتم میکنیم

زبس سوده شد در نظارش چشم جونم	شکست سنگ خوان گل میکند از گردش جامم
امام پاک بیابان گرد یادم از خرابیها	که چنان این بزم برهم خورده میگردد به نامم
من آن گنجم که نغمه میزنم از دل طپیدنها	شرار سنگ میسازد جدا افشاندن بالم

دلی دارم که سرگولست گردش کو بهار از او
که میگوید زدید عشق او بر خود سی بالم

گر درستی برنمی تابد صفای سینه‌ام	از نفس خویش میلرزد چو آب آئینه‌ام
هیچ نتوان یافتن در خرقه پشمینه‌ام	در دلم چون قطره پنهان میشود آئینه‌ام
زندگانی بی جفای دوست کردن مشکل است	چون کمان تیرش کند کار نفس در سینه‌ام

ولَه

خوش آن ساعت که میرفتی و من از دیده افتادم	ز خود رفتن چو آب شیوه‌های نا امیدادم
تو با واقف ز سیر بیخودی نقش قدم دادی	من از نعره زنان پا به رق برآید و از امیدادم
به خود در رفتم دلم خوبست تصویر خرابیها	تو بر دی نغمه‌ام من گوشمال ساز میدادم

ولَه

که دارد زیر گردون باغ آهی که من دارم	برید از شکستن همچو گل جامی که من دارم

[illegible]

چو افغان هر کجا خواهد دل آیین ورگرم
پر پروانه دارد موبر اندام کمر ارم
سخن تسخیر عالم کرد منهم درکمین بودم
کند صید تدروان در هوا دامی که من دارم

وله

تجرد در وطن افکنده دور از مسکن خویشم
جدا چون شمع در پیراهن پیراهن خویشم
هنوز از گرمی شوق تو در دل آتشی دارم
که در قصد چون شرر سنگ مزار اتشین خویشم
رهایی داد بر پا رشته پیچیده صیادم
که تا باشد وبال خون من برگردن خویشم

وله

دل بیم از کفر و ایمان گشت آزادم
جست برق وحدت آخر سوخت یکتا دلم
هم چو آن گردی که زیر پی سیکر وار
ته‌نشین شد سایه مهتاب از بار دلم
عشق هم در پرده معشوقست [illegible]
رم کند از جلوه یوسف خریدار دلم

وله

جز گرفتاری نمی‌زیبد دگر پیرایه‌ام
دام می‌بندد برنگ قاصدک [illegible] از تنم
چون گل غنچه از گریبان نیست [illegible]
صرف چاک جیب جان شد [illegible] دامنم
بسکه بالیدم بخود در [illegible] هوای قید او
شد قفس پنهان برنگ خار ماهی در تنم

وله

مجو یکی رنگ ثبات از بنای آرامم
چو زخم آب شود محو ور نگین نامم
سرم بصیده عالم فرو نمی‌آید
زخود پرست چو خورشید حلقه دامم
فروغ ماه برای گداز نالهٔ بس است
ز نازکی شده محو صفای می جامم

وله

قطع امید از حیات انجهانی کرده‌ام
مشق غفلت بسکه بلور زندگانی کرده‌ام
[illegible] خیال [illegible]
امتحان هستی دنیای فانی کرده‌ام

[illegible]

[illegible]

ولهٔ

ز راه بینی دل را بنور آشنا کردم	تهی گردیدم از خود روزنی در خانه واکردم
بساط رحمت او دامن آلوده میخواهد	گناهی را که از دستم نمی آید خطا کردم

وله

چون صبح آفتابی پنهان بسینه دارم	روشن شود جهانی گر یک نفس برآرم
نگذاشت زیر خاکم نازک دلی بآرام	میباز زد از هوای چون بوی گل غبارم

وله

تبخاله زیر لب از آه آتشناک میسازم	بر افشانست گرد خرمن دل پاک میسازم
برنگ غنچه تنگی در بغل دارد غبارم را	نفس تا میکشم صد جامه بر تن چاک میسازم

وله

در بساط دستگاه پادشاهانم بچشم	یک دل هر بیت صد ملک سلیمانم بچشم
لب بستم چشم از وضع جهان بی تماشا	شد نهان چون جوهر آیینه در کانم بچشم

وله

از بسکه طینتم بصفت نفس در دل تنگم	شد چون شرر کاغذ آتش زده رنگم
وسعت انفضای دل هیچی کشش نیست	در سینه گره گشته نفس چون رگ سنگم

وله

در بیخ بار نشود تشویش فتاده در جام	چو موج از بطن بدم پایه شد صد جا گریبانم
مدام از تماشای گلستان می آیم	که چون منقار بلبل ناله میخیزد ز دندانم

وله

دل را بزمزمه کی چنین کشش نازکنیم	نفسی نیست برین سینه که آواز کنیم
چشم گردن ما بسته قبا ست میر	محو گردد دو جهان سینه اگر باز کنیم

دیوان ناصرعلی ۸۷

[illegible]

[illegible]

نازخاموشی دل فیض نظر یافته‌ایم | تار آهنگ قبا ترجمه دریافته‌ایم
ساده لوحی که جهان پرده نیرنگی اوست | دل گم گشته با بوخیه بافته‌ایم

وله

از گلستان جهان پرواز بیجا کرده‌ایم | زخم آفتاست سر بالی که ما وا کرده‌ایم
هر نگه در چشم مانند نقاب بیضه‌ایست | آن پری بی پرده شد تا دیده را وا کرده‌ایم

وله

نقد هستی مشت خاکی بود غارت کرده‌ایم | عالم ویرانی خود را عمارت کرده‌ایم
سود دنیا تا نظر وا کرده‌ام رنگی نداشت | تا درین بازار بی سودا تجارت کرده‌ایم

وله

دوزخی بود چمن بی تو نگردیدم | بیضه قمری و بلبل همه اخگر دیدم
نامه حسرت ما پاره شدن داشت جواب | بر بستر آینه بال کبوتر دیدم +
خیال آفتابی زور شوخی آب رویم | چو ماه نو بخود نالید چشمی گشت بر رویم
نگشتم سرگران هر چند بدها دیدم از عالم | که از آینه دل کفه دارد ترازویم

وله

چون برق نگاه همه دیدیم و گذشتیم | خاری ز دل خویش کشیدیم و گذشتیم
از همت عالی سرای نگرفتیم | بر وعده دیدار رسیدیم و گذشتیم

وله

بسکه لبریزست از گرد کدورت خانه‌ام | همچو بیل سر به باشد شمع در کاشانه‌ام
ای که می‌بینی زمین هر دم فشان خانه‌ام | گردست سیلاب بادلیسه در ویرانه‌ام
بسکه دارد رخنه از برق حوادث خانه‌ام | آب زه بال باشد سیل در ویرانه‌ام
شیشه چندین پریش زنگ بر آئینه‌ام | صد تجلی سیکند گل از غبار سینه‌ام
تا که حسن بی نشانش کرده جا در سینه‌ام | روبروی من شود خالی ز عکس آئینه‌ام

وله

نگاهی میکند قطع دو عالم شوق بیتابم | چو صبح از تنگی ویرانه سا گشته سیلابم
انشی در نامه از شوق رخت افروختم | چون نفس پرواز در بال کبوتر سوختم

[illegible]

الا ای برهمن طاقت نصیب یاد من فهم	نگه ناکردن بت دیدم واز خویشتن رفتم
قدم بر نارسا دیدم ز آتش باز گردیدم	ز خودکامی رسیدم شوخی پرواز گردیدم
زیاده زین چه نویسم که من دست شدم	صریر خامه بگوشم رسید و مست شدم
دل بیدانی خود را بلاگردان او کردم	قفس چون ورده نغمه داشتم قربان او کردم
درآتش کرده داغت پای بندم	چو طاوس است در مجمر سپندم
داغدار است چو طاوس پا تا سرم	بسکه پرواز قفس سوخته در بال و پرم

ولهٗ

استخوان صرف گداز عشق شد در پیکرم	اخگرم اخگر ولیکن زود رون خاکسترم
در تجبیر تعلق سخت دشوار است تسخیرم	ز کاغذ پیرهن چون صورت آئینه تصویرم
چه میسازی پریشان ام از زنجیرم	جنونی کرده‌ام پیدا که حاجت نیست زنجیرم

ولهٗ

خزان آلوده میروید گل از باغی که من دارم	چراغ صبح روشن میکند داغی که من دارم

بیا ناصر علی زین باغ بیرون گشتی دارم
ز هر سو جلوه در جوش است چشم روشنی دارم

ہلاک جلوه از خود بریدن خویشتنم	چو شبنم آئینه دار رسیدن خویشتنم
یک نفس سوز محبت ز دلم افسرده نیست	چون می کی در خاکستر ندارد آتشم
تشنه ای گل زراز نهان پا بر سر خاکم	زمین گردید گرد آب از چشم نمناکم
از بس رسید تیرش بر جان ناتوانم	چون بیضه دانه شد جمع پیکان در استخوانم
سرگرم چنین در ره شوق که روانم	دامن بمیان برزده چون برق خانم
ز بسکه خشکی سودا و دیده در خونم	چو ریگ میرود از دیده اشک گلگونم
چه حرف است اینکه من در کعبه دیر می بینم	تو خود او را کجا بینی که من غیرش نمی بینم

دل بجوش آید و مژگان بچکیدن دهیم	رخ خاکی بخدا دیده بدیدن بدهم
صبح شد هستی خود را بفنا باج دهیم	آنچه با خویش نداریم بتاراج دهیم
رنگ گل جان بشکنش بوی کردیم	دیده گذشتیم و نگه سوی تو کردیم

ردیف نون

ندارد باغ عالم بلبلی ترک صفاهان کن	بیا در خانه ناصر علی گلگشت ایران کن
اگر ساقی نباشد شیشه می خرسند کی	بشمع یکجهان فانوس خاکم چراغان کن
تهی از یوسفی کاشانه امکان نمی باشد	ز طوف کعبه بیحاصل بپای [illegible] کن
جنون هنگامه [illegible] نگاهی زانو [illegible]	شب تاریک [illegible] بچاک گریبان کن
دل و [illegible] کن سبب دولت چنین باید	[illegible] فریب [illegible] سامان کن
دل در سینه دارد حیف صد حیف [illegible]	سخن بسیار رنگینست عالم گلستان کن
[illegible] کهن دیوانه [illegible]	[illegible] تنها نشین سیر بیابان کن
عزیز مصر [illegible] دل از فیض ریاضت [illegible]	زلیخا یوسفی دارد برو تحویل زندان کن
بیا دل تا بیارامیم [illegible]	طلب کن شاه عادل [illegible]

علی گر همت والا ز جهان ارزنست میدانم
[illegible] کن کو اکنت او [illegible] یک تمکین کن

وله

[illegible] زبان کن	[illegible] برگ اینجا تماشا [illegible] کن
[illegible]	[illegible] خوشی [illegible] کن
[illegible]	زمین [illegible] آید [illegible] آسمان کن
[illegible]	دل صد پاره [illegible] کن
[illegible]	تجلی کن که پروانه [illegible] کن

بشهرت آشنا گردیده ام رباب عالم را | نمی یابم بتر رندانی از سیر جهان کردن
تماشا چون شرر از سنگ [illegible] | نقابی میتوان از ضعف بر عیان کردن
نظر بر جلوه معشوق و شیای مجالست است | ضرور است [illegible] قدر پاسبان کردن
چو دل نخجیر غفلت گشت نفس [illegible] | بود آرام کرگ از کثرت خواب شبان کردن
حیا از باده افزون میشود حسن غیوران را | عرق بر چهره دارد میتوان از نهان کردن
[illegible] بپایی ندارد همت [illegible] | سمند دولتی را میتوانم زیر ران کردن
نی ارم کرد در آیینه عالم نگنجد | نباشد گر جهان خود را توانم آسمان کردن
اگر آیینه دیدی بیدلی گشت معلوم | نباید اینقدر [illegible] بدگمان کردن
تنگ دل ز دم کون و مکان خندید بر عالم | علاج خود بخندیدن زخم دربان میتوان کردن
[illegible] یارک ابری [illegible] چشم خون باره | بیاد آرند میتوان از نظربازان نهان کردن
خدنگ هر نفس از سینه پرواز می گیرد | اگر همت رسا دارد توان خود را کمان کردن
نگاهی چون خدنگ غمزه کافر [illegible] | اگر دل آشنا باشد توان فکر نشان کردن
گره بر کیسه احسان زدم همت بلند آمد | غبار افشانی بایست سیر آسمان کردن
شکست چینی [illegible] تماشا کردنی دارد | توان [illegible] کوچه تحقیق سیر لامکان کردن
سخن آیینه دارد که جان [illegible] | باین دولت توان تحصیل عیش جاودان کردن
خبر از ساکنان آسمان دارم مپرس از من | تنزل کو توان [illegible] این خاکدان کردن

سبک روحم علی قدر پر و بال [illegible]
توانم از شکست رنگ سیر [illegible] کردن

بیقراری بسکه در هم کرد سر تا پا مرا | سایه چون موج [illegible]
میتوان معلوم کرد [illegible] | چون خط [illegible] ساز دل [illegible]
از [illegible] رنگم شد فلک [illegible] لاله [illegible] | دور از آن [illegible] چشم [illegible]

[illegible]

[illegible]

دیوان ناصر علی ۹۳

این غزل ناصر علی عجاز هندوستان ماست
صایب بنجامی نهد بر خاک تا محشر جبین

همچو تصویر از تهی‌دستی خالیست جام من	نیست جز پیراهن موجی بر اندام من
بسکه در سودای او از خود تهی گردیده‌ام	بر زبان‌ها چون نگین خالیست جای نام من
بحر اندیشهٔ وحدت نگنجد در خیال من	برنگ شمع صد شاخ نیست گل از نهال من
حدیث اهل مطلب بر خاطر نازکم باشد	شفق گردد برنگ صبح آتش در زوال من

ولہ

حیف است همت تشنهٔ طبع لئیمان گشتن	بهر جوهر حرام است عقد گوهر گسستن
باشد وبال منعم از تار گنج گسستن	مهر را سیاه روییست طرف کله شکستن
رم خوردگان تجرید جایی که برق تازند	یا در حنا نشاند رنگی بجوی بستن

ولہ

مپرس از بیقراری‌ها حال دردمند من	گهی بحد برنگ دام مجمر سپند من
چو شبنم دستگاهی دارم از کوته امیدی‌ها	که بال افشان بود خورشید از شوق کمند من
دلم بر خویشتن از شوخی پرواز میلرزد	که هر بالم چو طاوس است آهی صید بند من

ولہ

چو آفتاب خجالت مشو نقاب افگن	طپید در آینه جوهر چو ذره در روزن
کجاست مطرب آتش زبان درین شب تار	که شمع نغمه بفانوس نی کند روشن

ولہ

بسکه هجران تو خون کرد نگه را از خیال	بر چمن‌ها ماهی خشک است نگاهی من
استخوانم بسکه می‌نالد ز شوق تیر او	شد برنگ شمع مغز استخوان گیاهی من
عشق آگه راحت در هوس نقش پای تست	شهر آنطرف ز عدم بود جای من

[illegible]

[illegible]

برنگ نقطهٔ معنی خموش توان شنید	چون بوی گل به پرده نگنجد نوای من

ولـه

مشکل بود علاج دل بیقرار من		نشکست همچو ابر بهار [illegible] من
یک قطره آب شرم مرا سبز کرده است		محتاج ابر نیست چو عنبر بهار من
غبار دل [illegible] در رنگ گل جوشن بهار من	وله	چون شمع کشته خون ریزد سیاهی [illegible]
هنوزم آنقدر با ناله داغ آلوده [illegible]		کر باد از سایه گل میدهد خاکی [illegible]

ولـه

چسان بیرون [illegible] هستی مرغ جان [illegible]	که بربی نفس شد رشته جسم ناتوان [illegible]
فرو رفتم بخود از بسکه در فکر خط [illegible]	چو غنچه بسته شد پیراهن [illegible]

ولـه

شد از روز ازل پرورده [illegible]	با این کم گشتگی عنقا کجا [illegible]
زیاد شوخی رنگی چمن پیرا [illegible]	بهاری میکند گل [illegible] از موج [illegible]

ولـه

جهان [illegible] صبح از فیض [illegible]		چراغی گر بکف باشد چراغان [illegible]
گرد از رسوائی عاشق فزون [illegible]	وله	کرده بیتابی [illegible] شوخیهای حسن
ز خانه پا مکش بیرون [illegible]	وله	[illegible]
نهی کن [illegible] غارت [illegible]	وله	[illegible]
نیست خالی پرده از شوخی [illegible]	وله	تا کسی از خود رود پرواز گیر [illegible]
نگاهت از هزاران پرده آید سوی [illegible]	وله	پریشان گشته بسیار [illegible]

ردیف واو

ای بهار آئینه دار چمن [illegible]	برگ گل جامه بر اندام تماشائی تو

[illegible]

[illegible]

کو نگاهی که گلستان ترا سیر کند	دو جهان یک گل عنایت رعنائی تو
کیست تا با تو مصاحب شود از خویش رود	می برد بیکسیم رشک به تنهائی تو
لذت عشق نصیب ای که چشم تو باد	بجگر خائی ما نیست شکر خائی تو

ولہ

طلعت حسن صفا کرده چون خدنگ تو	تا کیست در جهان که بیاید بجنگ تو
ای مرغ پیش ازین چه شکایت کند	هرگز صدا نداشته بال خدنگ تو
یکدل نمانده است که خونش نکرده	یارب بسینه تو نشنید خدنگ تو
دیگر ز اضطراب دل خستگان مپرس	شد بار با خطا ز دل ما خدنگ تو
ما هم قلندریم درین دور بی ثبات	روزی کنیک جو اله نمایم بهنگ تو

ولہ

بی نصیب از سر نوشتم کرد ترک آرزو	شد خطا بیشانیم زایل بموج آبرو
چاک جیب برق باشد بی نیاز از دوختن	جامه عریانی ما نیست محتاج رفو
شمع حرفی با زبان چرب میگوید بکس	کس نمی فهمد بجز پروانه انداز او

ردیف ہاء ہوز

جذبه کو تا شوم از ترک هستی پادشاه	بشکنم چون موج در بحر فنا طرف کلاه
عشق را یارب مباد از دل افسرده راه	آتش خورشید آب از شد در ظرف ماه
هر کرا دیدم ز حرف راستی آزرده است	صبح تا دم زد شود آیینه اختر سیاه
دام پرواز است نقش بال طاووس را	سالکان را پیشوا آرایش تن سد راه
مرغ شب با نغمه آواز نتواند شدن	سد راه شهرت ما کی شود بخت سیاه
گرد هستی بسکه از دامان دل افشانده ام	بگذرد زایینه ام همچو از عینک نگاه
توشه مردان بغیر از همت مردانه نیست	شیر غربت دیده را چنگال باشد زاد راه

[illegible]

مشترب ر دنیا هرگز نبود لهذا ویرانه من بیرنگی این تیر پیداست والله اعلم ۱۲

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

آنجا که شورش تو برآروز بانه	سر موج بر محیط زند تازیانه
وارستگان بصورت خویش آشنا	کز جوهر است آئینه زنجیرخانه

ولہ

سیماب شد ز عکس رخت آب آئینه	دیگر مرو بچشمهٔ سیماب آئینه
در دیده در رخ تو نظر کرد و غافلی	آخر فریب داد ترا خواب آئینه

ولہ

در تمنای تو از بس که نفس سوخته ام	چون شقایق شده پیدا بتنش داغ سیاه
نیست از هستی مرا جز سوختن سرمایه	همچو آتش زیر خاکستر ندارم سایه
آید بخواب انجم امشب ز خواب ناز جسته	آن موج آب حیوان بند قبا گشته
جگر سوخته از آبله سیراب شده	این شررها همه از نالهٔ من آب شده
دارم سری بقید ستم آرمیده	طوقم چو ماه هست گلوی بریده
شود ظالم بظلم خود خراب آهسته آهسته	رود از دشنهٔ قصاب آب آهسته آهسته

ردیف یای تحتانی

دلی در سینه دارم زخمی مژگان خونخواری	بود هر قطرهٔ اشکم رخنهٔ دیوار گلزاری
کمال مرد دانا نیست دیدن کار هر جائی	بود آئینه ها را آب این آئینه زنگاری
مرا طول امل شد مانع از آمیزش دنیا	کلید گنج مقصودم که هر جست آزمایش داری
نه تنها برهمن سر میزند از شوق دیدارش	که بت را هم حمایل زرگ سنگ است زناری
چه حرفست اینکه نتوان دید و نتوان یافت	نقاب افگندی از یار و از ما نات دیداری
دران وادی که من نخجیر رنجورم نگاهش را	توان کردن تماشا نبض بیمار است رفتاری
نه منصورم که حرفم شنوان نمید و دشمن شد	نفس با میکشم صد آه حسرت میکشد داری
ترا از دیدن آئینه مانع گشت میدانم	ز رشک خود نشستی در عالم حیرت گرفتاری

[illegible]

[illegible]

شمع کز رفتن دل آب میدادم نهالت را | ز من زخود کشی بیرون رفتن [illegible]

دکان ما علی جنسی ندارد نقد جانی آرد
نمی آید درین بازار بی سودا خریداری

چراغان محبت ادلم گردیده فانوسی | نمی [illegible] در سینه یا در جلوه طاوسی
بقربان سر افتادگیها اوج عزتها | فلک عمریست سی گردد با [illegible]
نشاط انجمن هرچند کمتر سیر حاصل تر | بطفلان عید روز جمعه [illegible] بود و افسوس
بیمن هم زبان حیرت هست ز امید | ز دیر آید بگوشم اینقدر فریاد ناقوسی
خیال غیر در دل غیرت او بر نمی باید | نفس بند انا الحق [illegible]

ولہ

چراغان کرده ام امشب ز داغ ای من چشمی | برنگ ماه نو گردیده هر مو بر بدن چشمی
وجودم کاغذ آتش بوجد آورده را ماند | خیالش داده با هر ذره اجزای من چشمی
نگاه سرمه ریزش شمع را خاموش میسازد | مصاحب بوده ام یک عمر با صاحب سخن چشمی
نگاه آلوده اشکی کرده تحویل رگ هاش | که هر جا پا گذارد گل کند از چشم من چشمی
کرم هم میتواند بست زخم انتظارش را | نهان دارم برنگ صبح در جیب کفن چشمی

ولہ

غبارم بسکه از شرم سماجی کرد میانی | چو شمع استخوان بیرون چکد از داغ پنهانی
تو گرامی [illegible] خود [illegible] شانی | کند پروانه شمع بزم خاموش از [illegible]
مراد از در معشوق است ترک ما سوا کردن | چو دل برگردد از دنیا چه حاجت سبحه گردانی
نگه طاقت ربا شوخی مگر آینه میخواهد | که بی خود تکیه بر سیماب دیوار حیرانی
بدریا دل بت دانه تسبیح میگردد | ندارد کفر ما عیبی چو زنار سلیمانی
زلیخا عاقبت مشغول گردید از خریداری | بقدر هستی ما یوسف ما بود زندانی

[illegible]

لباس دل هنوز از گرد آلایش نمیشوید | غبار زندگی را صبح پیری هاست صابونی

علی زین مرده طبعان هیچکس شعرم نمیفهمد
بیونان میفرستم بهر احیای فلاطونی

برون آئینه دل نیست در عالم تماشا را | که از جوش صفای خویش بود این قطره دریا
در آن وادی که از گردش من خوش شد تبسم | ز تنگیها بود در سینه هر ذره صحرا
ندانم خاک شد یا خون دل ما اینقدر دانم | که شب بر سنگ میزد اضطراب عشق مینا را
ز فیض دود دولت مشرب من تاج میگیرد | که چون آئینه ام از بهر هر صورت هیولی را
صبوح عشرتی را دور ایامم نشد ساقی | بود بخت سیاه من نمک آلوده صهبا را
ندارد گرمی آهنگ ساز آشنا بیها | در هر دل زدم شاید صدا برخیزد از جایی

ولهٔ

از گل افشانی خزان امیر سامان میشوی | جمع کن رنگ سخن در دل گلستان میشوی
استخوان یک مغز در دشت عیارم باید | از سر سودا بما بگذر پشیمان میشوی
رنگ رخسار خوبان را تماشا بایدت | میشود گل یاسمین صبحی که خندان میشوی
ای جهان آواره شوقت ندانم جای تو | سیل میگردد زمین هر جا خرامان میشوی
مخزن عشق است دل آسان نمی آید بدست | گر توانی خدمت مور سلیمان میشوی
فیض از دولت پناهان برق خواب نیست | خدمت ما کن سریر آرای خاقان میشوی
حرکت و حسن سرا پای تو میگردد حرام | گر درین بتخانه رو در کیش چند مهمان میشوی
ما درین شهر از سقایان آب زندگی | نوش کن جامی که خضر صد بیابان میشوی

اندکی ناصر علی سامان برگی بساز
آخر از فیض قلندر شیخ سبحان میشوی

گرچه از نازم کنی آئینه دار ما نشوی | میروم از خویش چندانی که بی پروا نشوی

دیوان ناصر علی

۱۰۰

[illegible]

دیوان ناصر علی ۱۰۱

[illegible marginal commentary]

ما جهان پروازی همت تماشا کرده ایم — قطرهٔ ما چشم نگشاید اگر دریا شوی
ماه نو اندک بعزلت ماند صاحب زر شد — پیش روی معشوق عالم گر ز خود تنها شوی
جلوتی دیگر ندارد این جهان غیر از کمال — سعی کن با پردهٔ پنهان ترا ز عنقا شوی
قدر نشناسان مرا ممنون احسان کرده اند — عیب می بینی و بس خواهم که نابینا شوی

ولە

چه بخیه بند جهان گشته زنجیری — که با هم زده چشم عالم دگری
فلک ستاره فشانست لاله شبنم ریز — چه دور مانده از شوق گریه سحری
تجلی دل صد پاره ام تماشا کن — که می تراود ازین شیشهٔ شکسته پری
ز بیقراریت ای رو [illegible] — که هم نشینی و با ما مصاحب جگری
ز هجر و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم — که در برابر چشمی و غایب از نظری

ولە

نفس دزدیده ام از بهر صید نازک اندامی — چو شبنم در غبار رنگ گل افکنده ام دامی
بیک گردش کند چشم تو دور روزگار آخر — تهی از خویشتن گردد عالمی تا پر کنی جامی
درون بیضه چون پروانه فانوس [illegible] — مگر در گلشن آید جلوه گر سرو گل اندامی
بعالم بی هنر تا روزگار آسوده میباشد — چه لذت می برد گر بشکند [illegible]
وجود [illegible] — چو ماه نو برآ از خورشید خواهم [illegible]
تو تا ای انجمن افروز در محفل نمی آیی — کلف بر چهرهٔ ماهست و دود شمع خاموشی
کسی کز وسعت آباد دل تنگم خبر دارد — زمین و آسمان را می شمارد [illegible]
دل افسرده را از سینه بیرون میتوان کردن — چو داغ لاله تا کی زیر دامن شمع خاموشی

ولە

دفع غفلت زین شراب است تو هم میدانی — آب غارت گر خواب است تو هم میدانی

[illegible marginal commentary]

[illegible]

[illegible]

چه خوش گردد که از دنیا نباشد بوستان جایی	همین بلبل بود در باغ و جای باغبان خالی
بدشتم هیچ گیرایی نماند از تشنه پیری	برنگ پیاله شد گشته ها از استخوان خالی
[illegible]	ابو واگرید پری در شیشه باشد همچنان خالی

وله

زهی آوازهٔ شوقت دل و نه شکیبایی	گلستان ها ز سودای تو رخت طاوس صحرایی
نمایی بد بچشم هنوز از شوق دیدارت	که چون آئینه شد لبریز حیرت جام بینایی
دران محفل که از رخ پرده گیری شوخی حیرت	نگه چون نی کند فریاد در چشم تماشایی

وله

همای گلشن قدسی مکان چه میجویی	تو آشیان خودی آشیان چه میجویی
محیط دایرهٔ عالمست نقطهٔ عشق	تو در قلم و دور زبان چه میجویی
خراب شد دل گردی ز هستی تو نجات	بحیرتم که درین خاکدان چه میجویی

وله

چه خوش بود که خرامان درون خانه درآیی	بقدر نیم نگه بندان نقاب کشایی
بشوخی تو غزالی درین ختن نشنیدم	چو بوی جامه بجای خودی و همه جایی
هزار شیوهٔ نازست شاهدان گرا	توی که دل بری از عاشقان برخ نمایی

وله

نه بینی در چراغان تمیز آسمان کوری	سراپا حلقهٔ این بزم باشد دیده کوری
صدا آمیزش خونم هنوز از خاک می آید	شهیدم کرده از شیرین تبسم لعل پرشوری
بود آیین شوق [illegible] ازین بصحرایی	دران دل ای نفس تنگ باشد [illegible]
پیامی میفرستم جانب رم کرده آهویی	وله کبوتر خانه اوراق دل را [illegible] مویی
بهای [illegible] از برگ ریز من چه میپرسی	غبارم [illegible] از شوق ابروی

۱۰۸ [illegible]

[illegible]

بصحرای که من گل کرده ام رنگ پریشانی	بود شاخ غزالانش نسیم آشفته گیسوی

ولہ

تا چند ز دل رمیده باشی	خود را چه ندیده باشی
جز عکس تو جلوه نتابد	در آینه که دیده باشی
خوشا آئین گدائی خوشا آئین گدائی	گهی نوبت گدائی گاه گاهی مسند شاهی

علی ای شاه عالمگیر نشین بر سریر خود
گرفتی مشرق و مغرب دگر از ما چه میخواهی

خوش آن ساعت که سوزم خرمن هستی ز ناکامی	زنم بر آتش خود همچو برق جسته دامانی
شکاری نیست جز پروانه دیگر صید گاهت را	که هر سو کرده از شمع قربانی چراغانی
سینه ام لبریز گلشن گرد سودای کسی	کوچه باغ است آهم از تماشای کسی
شد برنگ غنچه مژگانم غلاف [illegible]	بسکه پوشیدم نظر بی روی زیبای کسی

ولہ

صبح پیری یاد میداد از بوستان زندگی	شد عیان از چهره گرد کاروان زندگی
قامت خم گشته ام چون سایه پیشانی	بر زمین افتاد آخر آسمان زندگی
بگذر از سودا که خود بینی که نقصان میکشی	پای یوسف در ره دیوار زندان میکشی
پیشه و غارت لباس زندگی هشیار باش	هر نفس تا رست گر پیراهن جان میکشی

ولہ

ای نگه آئینه ادراک جداست	نازده بود ولت نه چو من بی سر و پای
اختلاط آئینه بسیار که نماید دوئی	بی تو بر جامی نشینم من نه باشم تو
زبال افشانی انجم نگو شبنم آید	که از پرستگان هم یاد دار چشم پر آهی
عاشق از آب حیات وصل باشد بی نصیب	آب شد در بحر ماهی از زبان تشنگی

دیوان ناصر علی ۱۰۴۰

[illegible]

[illegible marginal commentary]

زغفلت اینقدرها گرد جان با هم هوای	بود گهواره زندان طفل ایام گدای
ندارم جز نفس از عالم کثرت زره زر دی	اگر آئینه باشد در مقابل میکنم گردی
کیست تا نازها کند یک دو سه جام حیدری	ما بهائیم ای صنم آئینهٔ سکندری
ساقی دگر هوا شد پیمانهٔ شرابی	چشم من و رخ تست ابری و آفتابی
گوهر شوی اگر به سفر آشنا شوی	آرام ها کنی اگر از خود جدا شوی
دل غمدیده را در اضطراب ناحق آری	جگر را آشیان مرغ بسمل ساختی رفتی
چگونه با تو توان گفت رمز دلداری	که بیدلی و خصومت با اهل دل داری

رباعیات

تا یاد خدا در دل انسان باشد
اندیشه که از نفس و شیطان باشد
خفاش نیارد که برآید در روز
هر چند که آفتاب پنهان باشد

ولـه

آن شعله که یاقوت و لعل رانگست
گوهر محیط است و شرر در سنگست
روشن شده زوجهان و غافل همه خلق
این معنی رنگین چه قدر بیرنگست

ولـه

مغز است وجود عشق و باقی همه پوست
هر ذره درین دشت بود منظر دوست
ور هر چه نظر کنی همان آئینه است
این لعبت ناز حلقه بر عارض اوست

ولـه

ای قبله هر دو کون آستانی که نه
هر چند هزار آسمانی که نه
این پست و بلند گردش ساغر تست
در پرده صد جهان جهانی که نه

ولـه

عارف داند حقیقت اشیا را
آئینه ضرور است رخ زیبا را
هر موج گزین محیط برمی خیزد
انگشت اشارتی بود دریا را

ولـه

گفتا الله گفتمت [illegible] پرده رم
افشا مختار گفتمت مجبورم
نفست خواندم ولی هستی خواندم
تصویر خدا کشیدهام معذورم

ولـه

[illegible marginal commentary]

دیوان ناصر علی ١٠٥

[illegible marginal commentary]

[illegible]

دیدیم بدل هزار عالم افزون	در دل رقمی نبود غیر از بیچون
این خانه ز آفتاب چون صبح پر است	این نقش ز آئینه نماید بیرون
ولہ	
گفت آن بت بیگانه قرین تو منم	خندان بنشین که هم‌نشین تو منم
آن وارث جم که شهرت جم بشکست	گفتا بنشین نقش نگین تو منم
ولہ	
بیش از همه شاهان غیور آمده	هر چند که آخر بظهور آمده
ای ختم رسل قرب تو معلومم شد	دیر آمده ز راه دور آمده +
ولہ	
گویند نبی ذوجهتین از لیست	وی بخفی دار دور و بجلیست
روی که بخلق داشت آن نیست نبی	روی که بحق داشت همان روی علیست
ولہ	
هر باده که در میکده تحقیق است	ازین ابی قحافه اش ابریق است
آغاز وجود از کف پاک نبی است	تصدیق نخستین ز دل صدیق است
ولہ	
هر نخل که در قلمرو خیر و شر است	از فیض عدالت است اگر بارور است
این کاهکشان که دیده باشی هر شب	بر دوش فلک درّه عدل عمر است
ولہ	
هر پایه که حرف فتادگی در نظر است	چون راز نهان جلوه کند در سر است
بر تخت روان سوار باشی هر چند	آرام فرود آمدنش بیشتر است
ولہ	
تحصیل سخن لب ز سخن دوختنی است	خاموشی گنج معنی اندوختنی است
جز ترک سخن نیست دلیلی بسخن	شمع ره غواص نفس سوختنی است

رباعیات

جمعی که براه حق نفس سوخته‌اند	دل را [illegible] غفلت آموخته‌اند
چشم شهباز کاروانان شکار	از بهر گشادن است اگر دوخته‌اند
ولہ	
وز عشق نشد شکفتگی حاصل من	شد سنگ ز باران و آب و گل من
این حال نصیب هیچ بی‌حال مباد	بیماری رشته شد نفس در دل من

دیوان ناصر علی 1060

[illegible]

[illegible]

ولہ

شهید حسن شوخ ظالم تجلی طورها دارد / سر انگشتی که کوتش خوش و نه دل تنورها دارد
به صد زخم جدائی مبتلا گشتم ندانستم / که شهد دوستی در خود نهان زنبورها دارد
زلند ما بریدن لذتی دارد نمیدانی / وگرنه سایهٔ این تاک هم انگورها دارد

ولہ

جهان از حیرت حسن تو سیماب گشت / که قطره انجم و ابر آسمان دیگر شد
هزار خیل شفق میپرد ز نامهٔ من / که شوق بال زد و لخت دل کبوتر شد

ولہ

محو شد خورشید و شبنم در چمن تا شام ماند / از میان برخاست صیاد و تو تنها دام ماند
خاک گردیدیم الفتها ز دل بیرون نرفت / دُرد این میخانه چون آب گهر در جام ماند

ولہ

تسلی از گداز خود دل غم پرور من شد / چو اخگر پنبهٔ داغ من از خاکستر من شد
مباش از سادگی آئینه دار هستی عالم / که چون آئینه این آفت وبال جوهر من شد

ولہ

جماعتی که ز تاثیر فقر در جوشند / چو اخگر از تن فرسوده نمد پوشند
نمی خرند متاعی که عاریت دارند / بیاد روز ازل خویشتن فراموشند

ولہ

گر چنین شور جنون طوفان فریاد کند / شبنم گل زخمی چشم پریزاد کند

ولہ

لاله جوشی زد که رنگ عقل دیگر گون شود / بوی گل خیل پری در دیدهٔ مجنون شود
لعل پیدا میکند کان از فروغ آفتاب / سایهٔ دل گر فتد بر سنگ خارا خون شود

ولہ

برق اجل تلافی بیدرد میکند / حبس نفس علاج دل سرد میکند
در خاکساریم بود موج اضطراب / رنگی که میپرد ز رخم گرد میکند

ولہ

نفس آخر شد و بیرحمی یار آخر شد / حیرت جلوه که دارد که غبار آخر شد
لذت نشئهٔ نایافت بما بخشیدند / صبر کردیم که بی باده خمار آخر شد

ولہ

شکوهٔ قالب خاکی ز وجد دل عیان گردد / زمین یکبار اگر از جا در آید آسمان گردد
زیان بی تکلف اینقدر ما خانه بر دوشیم / چو گل خندید بلبل را پر و بال آشیان گردد

دیوان ناصر علی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

تا خیال تو دوچار نفسم میگردد	وله	وحشت برق شکار نفسم میگردد
شبنم جلوه مهتاب سحر وام گرفت		رفتن رنگ شمار نفسم میگردد
دل بیتاب نشان داغ او سینه باید	وله	زر بغارت رفت و نقش سکه در گنجینه ماند
نور شمع از حیرت روی تو گشتن بر رفت		روشنی پرده فانوس چون آئینه ماند
فرهاد میتوان ادگر در ره سر نیامد	وله	خواب عدم توان گفت گر نوحه گر نباشد
با تو نه دیگر دشت رکیش [illegible]		آوازه [illegible] نیست از من تیر باشد
نالم تا چه انداز گرمی خونی آید	وله	[illegible] ل از کوی تو می آید
بغارت داده [illegible]		[illegible] روی گل تو [illegible]
بی تو سیر این چمن ناخن بداغم میزند		بوی گل چون تیر [illegible]
دل صفا از آرمیدن یافت بی تابی [illegible]		اضطراب شعله [illegible] چراغم میزند
خاک گشتیم دل از مهر و فا سر نشد	وله	[illegible] تا خزان زد رنگ
کیمیا ساز محبت چه گدازم که نداد		بارها آب شدم آتش دل سرد نشد
چمن روح نباتی دگر بجوش آید	وله	نفس سینه نی باز در خروش آید
در آب آینه غرق است عالم صورت		محیط معنی ما بی سبب بجوش آید

وله

تو جنون تا بزنم پاک گریبانی چند		بر اسیران بگشائیم در زندانی چند
چاکها در دل خون گشته من پیداست		وا رها این غنچه در آغوش گلستانی چند
خلق نیکو باید آنکس را که تسخیرم کند	وله	خاک نرمم میتواند آب زنجیرم کند
[illegible] از ناتوانی با خیالی بسته است		میرود در آب نقاشی که تصویرم کند
[illegible]	وله	[illegible] دل خار ما [illegible] میشود
بی تو و دکان مرکب ساز شد [illegible]		گرچه [illegible] حاصل سیاهی میشود

دیوان ناصر علی ۱۰۸۰

[illegible]